









Persian

SA<sup>6</sup>DT.

Bustan.

Perhaps written by

Sultan Ali,

circa 1570.

4 Miniatures

169. folios

2 fully decorated miniatures

Decorated small title



R BEATTY

COL 1-5 236 P37

Version

SA<sup>CDI</sup>.

ustan,

po written by

ltan All

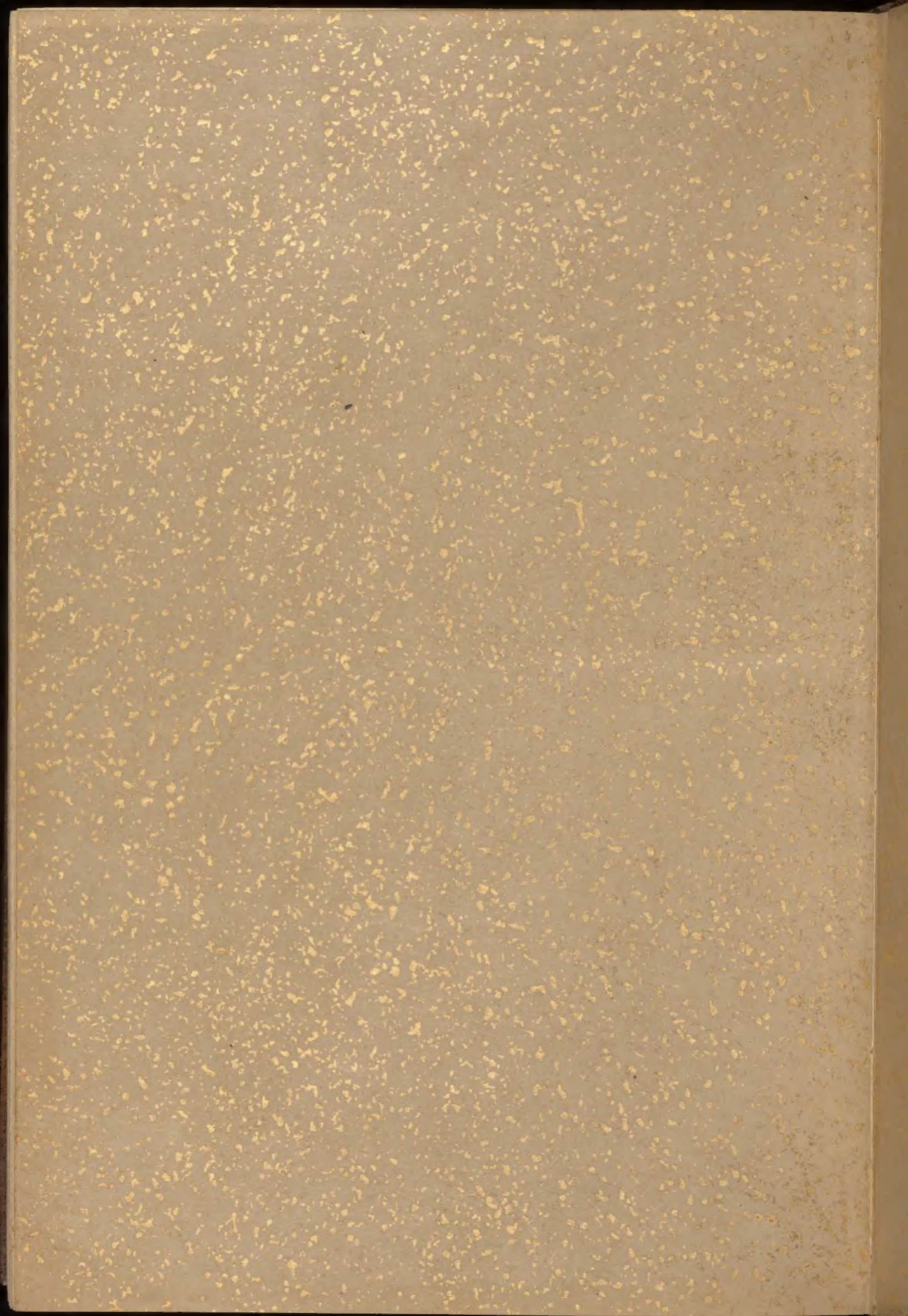
ca 1570

usms

ha

ha

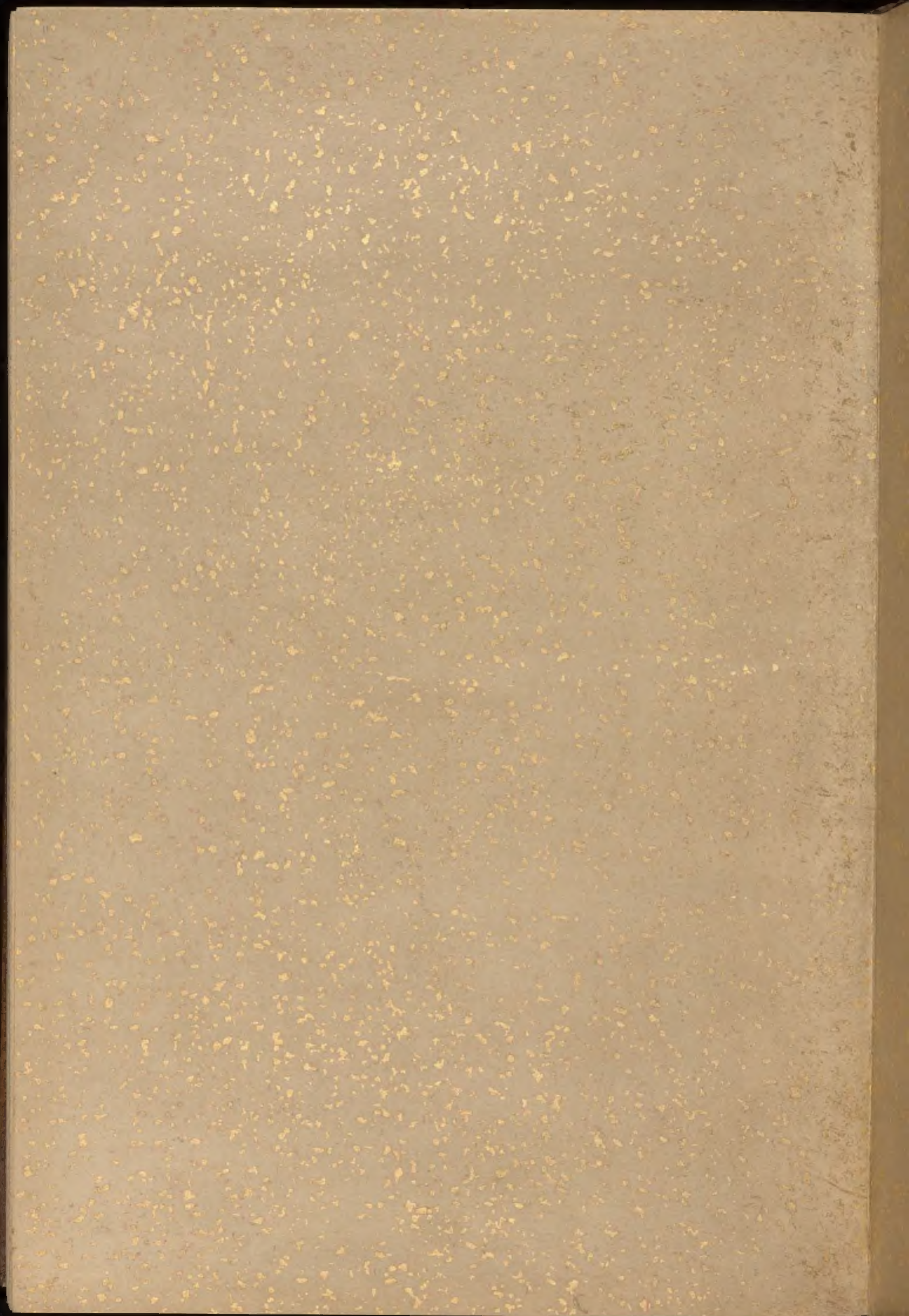








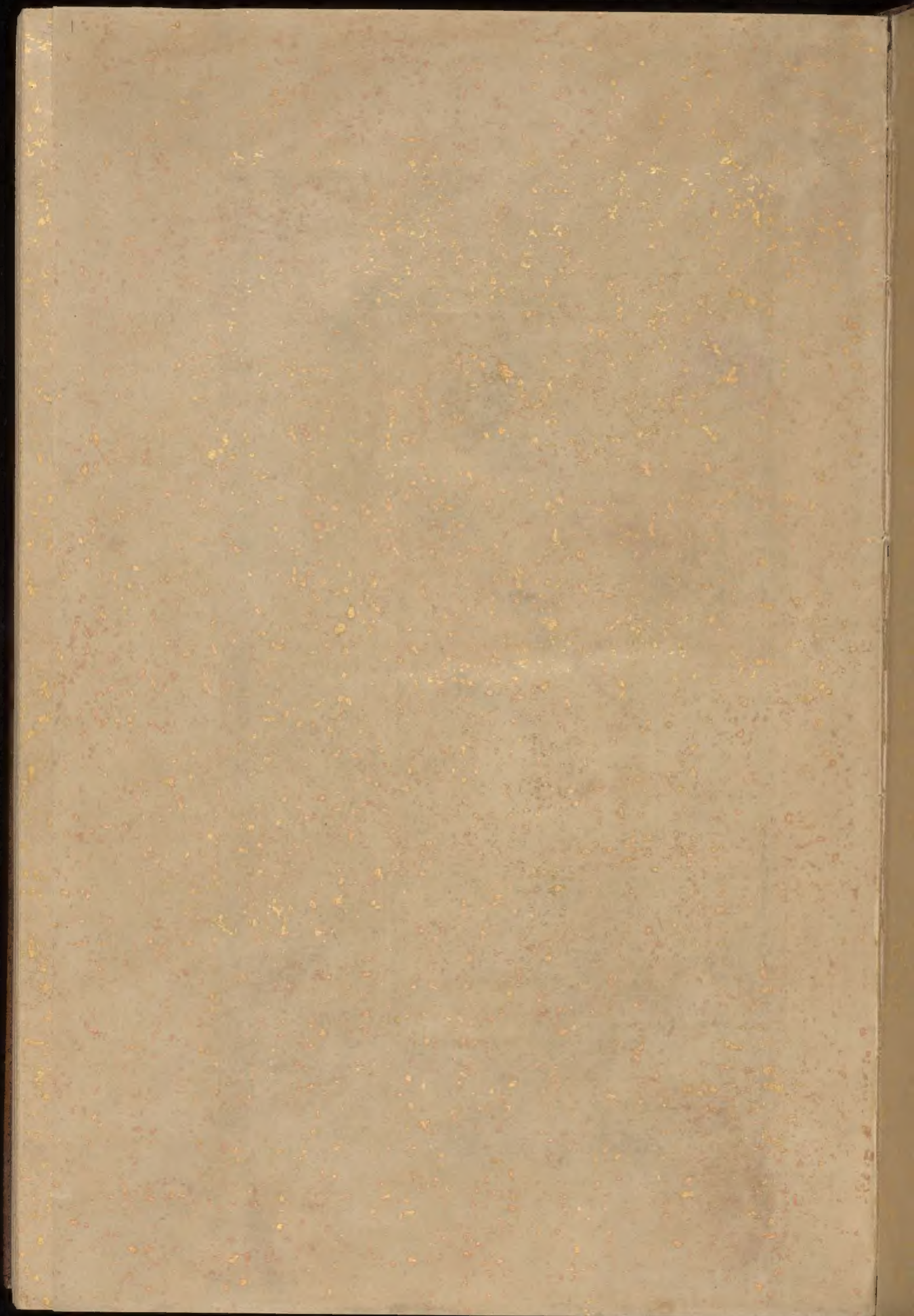
















بنام خداوند جان آفرین  
سیکم سخن در زبان آفرین  
خداوند بخشنده و دستگیر  
کریم خطا بخش پرورش پذیر  
خداوند ما و ما ماندگار  
خداوند روزی و دهر نما



یکمی که مرکز دشت سرتبابت  
بر در که شد سیج غرت نیابت  
پیر پا دشتان کردن مسرت  
بد کاه او بر زمین نیابت  
نزد کردن کشت زاکمرد و بغور  
نزد غندر آوران را بر اند بخور



اگر خشم گیرد بگرد ز رشت  
 دو گوش یکی قطره و بحر علم  
 اگر بیدار بکند جوید کی  
 بر ترک خدمت کند شادی  
 و گرنه بباک نیاید بکار  
 و گرنه بر رفیقان نباشد شوق  
 و لیکن خداوند بامان و بست  
 اویم زمین نه در عالم است  
 اگر بر بنیاد شایسته  
 بری و تشنه زمت ضد و پس  
 پرستار مرثیه بخیر و پس  
 بخان بین خون گرم کشته و



حیف کرم پتر کار پناز  
مرا و راز پد بکریا دینے  
یکی را بسر بر بند تلج بخت  
کلاه سعادت کی بر پسرش  
کرا انت منشور اچسا او پت  
کاپتان کند آتشی بر خلیس  
بس پرده پسند علمای به  
بتهدید کر بر کش تیغ حکم  
و کرد و دیک صلاهی کرم  
بد رکاه یصف و بزرگیش بر  
فرو ماند کا ز برمت قریب  
با حوالا بوده علمش بعیر

که واری خلق پست و دنا می راز  
اگر ملک شوقیت و دناش غنی  
یکی را بجا ک اندر آرزو تخت  
یکلم شقاوت یکی در برش  
ورایت تو قیاس فرمان دست  
کروسی باش بر دنا آب نیل  
هم او پرده پوشد به آلاهی خود  
مانند کرد و بیان حسیم و بکم  
عند زیل کوید نصیبی برم  
نهاد به زر کا ن بزرگه ز پسر  
تضرع کنما ز ابد عوت بحیب  
با قول ناکمشت پیش خبر



بقدرت نگهدار بالا و شیب  
زین پستغنی زینتش تیت پس  
قدیم کمو کا زینکو بپند  
ز مشرق بفریب و آفتاب  
زمین از بت لرزه آمد پستوه  
و به نطف را صورت چون بی  
نند لعل فیروزه در ضلک  
ز بار افکند قطره پیوی به م  
ازان قطره لوی لا لا کند  
برو علم یک فزه پوشیده نیست  
مینا کن روزی مار و مور  
بامش وجود از عدم شش بست

خداوند دیوان روز حیب  
نبر حرف او جای انگشت پس  
بجگت قضا در رحمش بند  
رون کرد و کتیر دشتی بر آب  
فرد کو فت بر دانش پنج کوه  
که کرد پت و آب صورت مری  
اسل و لعل و رشخ فیروزه رنگ  
ز ضلک اوقه نطف در شکم  
وزین صورتی پس و با ما کند  
که پس او پنهان بزوش کمیت  
اگر خدایی دیت پائیند فور  
که دانه خراو کردن از نیست پیت



|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| وگر ره بکتم عدم در بر و         | وز اینجا بصرای محشر بر و      |
| جهان تنق بر آیتش                | فسر و ماند در کنه ماتیش       |
| بشر ما و رای جلالتش نیافت       | بصر متهای کاش نیافت           |
| نه بر اوج ذاتش پر و مرغ وسم     | نه بر ذیل تنفش پر و پش وسم    |
| دین و رط کشتی فرو شد نزار       | که پنداشت تخت بر کنار         |
| و بشما نشستم دین ویر کم         | که دشت گرفت استینش که قم      |
| محیطیت علم ملک بر بسیط          | تیا پس تو بروی مکر و محیط     |
| نه اوراک در وصف ذاتش رسد        | نه فکرش بقدر صفاتش رسد        |
| توان در بلاغت به بجان پسید      | نه در کنه چون بجان پسید       |
| که خاصان دین زده و پس رانده اند | به لاجول از ملک فرو مانده اند |
| نه هر جای مرکب توان تا حق       | که جا و سپر باید انداختن      |
| اگر پیاله محرم رزگشت            | ببند بروی در بازگشت           |



چکسی زمین بزم ساغر و سند  
یکی باز را دیده بر دشت  
یکه ره سوی کج قارون بزر  
مردم دین موج دریای خون  
کر طایفه کیس زمین طی کن  
تامل در آینه دکن  
مکر بوی از عشق پست کند  
پای جلب ره به جفا بری  
بدر دیقین پرده های خیال  
کر مرکب عقل را پوی فیت  
درین عرصه جز مرد پناعی زلفت  
چکمانه کرین راه برشته اند

که داری پوشش و سند  
یکه دید با باز و پخت  
و کر بزره باز پروان بند  
کز و پس نبرد پست کشتی برون  
نخست اسب باز آمدن بی کن  
صفایه به درج حاصل کن  
طباکار عهد است کند  
وزنجا بال محبت پری  
نماند سپهر پرده آلا جلال  
بکیر و غناش تحسیر که ایت  
کم سن شد که دنیال را غی زلفت  
برفتند و بسیار سرگشته اند



خلاف پھر کے رہ کر یہ کہ سرگز بنسزل نخواہد پر سید  
 محال است پھر کی کہ راہ صفا توان رفت ز بر پر پی مصطفیٰ



کیم ایسا یا میل شیم بنی ایسا یا شیخ عالم  
 امام راسل پیشوای پسیل یمن خدا مہبط جبریل  
 شیخ نورنجی اجہ بشت و شتر امام پی صدر دوان حشر  
 کلیمی کہ جرخ فلک طور او پست سم نور مایر تو نور او پست  
 یتیمی کہ ناکردہ قسرن در پست بکت خانہ جمہ ملت بشت  
 جو غمیش را میخت شیشہ پرسم بخت میان قسزد و دو غم  
 جو پیش در فواید دینے فساد تزلزل در یون کسری فتاد  
 بہ لاقامت لات بکت خود باعند زون آب غری برود  
 نازلالت و غری بر آورد کرد کہ توریت و انجیل منسوخ کرد



|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بکین فباه از ملک در کدشت      | بشی بر پشت ز ملک بر کدشت    |
| که در پره جبریل از و باز ماند | بخان کرم در تیه قربت بر اند |
| که ای حامل وحی بر خرام        | بد و گفت پیا لاریت خرام     |
| غانم و صحت جرات یافته         | جو در دو پستی نخل صم یافته  |
| ماند م که نی سروی مالم نماد   | بمقتا من تر بجام نماد       |
| نروغ تجلی بوز و پر م          | اگر یک سروی بر تر پر م      |
| که دار و چنین پسیدی پیش رو    | نماند بعصیان کی در کرو      |
| علیک ایلام ای بنی و را        | جه نعت پسندیه کویم ترا      |
| با صحاب و بر پی روان تو باد   | در و د ملک بر روان تو باد   |
| جیب خدایار پر و رکاز          | نخستین عی شاه دلدل سوار     |
| که بر قول ایمان کنه خاتم      | خدایا بحق بنی فاطم          |
| من و دوست و امان آل رسول      | اگر و عو تم رو کنه و بر قول |



|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| جه کم کردی صد فرزند پری   | ز قدر رفعت بدرگاه سی       |
| که باشند مشتی که ایان خیل | بدرگاه دراپد مت طفیل       |
| خدایت شاکف و چهل کرد      | زمین بو پس قدر تو جریل کرد |
| بلند آسمان پیش قدرت نخل   | تو مخلوق و آسمان خدای کل   |
| تو احس وجود آمدی ز نچست   | در سرجه موجود شد فرقت      |
| ندام که ایمن پنجن کویت    | که با تری بخن من کویت      |
| تراغ لوکان تسکین بس ایت   | شای تو طه ویس بس ایت       |
| بحر صفت کند سعدی نامقام   | علیک انصاف ای نبی و پندم   |



|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| در قسای عالم بکشم نی     | پس بروم ایام با بریکه     |
| تمتع بمرگوشه یافتم       | ز سرخس منی خوشه یافتم     |
| جو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم که رحمت برن خاک باد |



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| تولای مردن این پاک بوم        | بر این ختم خاطر از شام و روم |
| بدل گفتم از تصرف آورند        | بر دوستان ارغوانی برند       |
| در بیغ آدم زان همه بوستان     | تی دست رفیق سوی دوستان       |
| مرا گریه بود از آن قند دیت    | نخهای شیرین تر از قند دیت    |
| نه قندی که مردم بصورت خود رند | که از باب معنی بگفتند بر ند  |
| جوان کاخ دولت پر دایم         | بر دود در از تربیت چایم      |
| یکی باب عدالت و تدبیر و رای   | کعبه ای نه خلق و ترس از خدای |
| دوم باب احسان نهادم ایس       | که منع کند شکر حق را پس      |
| سیم باب عشاق و پستی شور       | نه عشق که بندد بر خود بنور   |
| چهارم توابع رضا بنجین         | ششم ذکر مرد قناعت کرین       |
| بهفتم در از عالم تربیت        | بهشتم در از شکر بر عافیت     |
| نهم باب تو بابت راه صواب      | و سم در مناجات و ختم کتاب    |



|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| بد ورمیایون فانی سید         | بتاریخ فسخ میان دو سید     |
| ز شش صد خون بود پناه و نوح   | که پذیرد شین نام بردار کج  |
| بماند پست باد امن کو حسرم    | منور از بخت پیر اندر برم   |
| که در بحر کو سر صف نیز پست   | درخت بنده پست در باغ و پست |
| الاهی خسر دمنه پاکیزه خوی    | نرمند شنیه نام عیب جوی     |
| تبا که حریر پست و کر پر نیان | بناچار جوشش بود در میان    |
| تو که پر نیانی نیای مجوش     | کرم کار نوهای دشوم پوش     |
| ننازم بهر مایه فضل خویش      | بدر یوز آورو نام دیت پوش   |
| شیندم که در روز امید و پیم   | بد از آیه یکنان یخشد کریم  |
| تو نیند از بدی پشیم و رنجن   | بخنق جهان انسیر کار کن     |
| جو چمنی پسند آیت از نزار     | مردی که دیت از قننت بدار   |
| سماناکه در پار پس افشای من   | جو شکست بی قیمت اندر خستن  |



جو بانگ مال تو م از دور بود      بر خیت و م عیب پتور بود

گل آوری سدی پوی بوستان      بشوخی و غفلت بند و پستان

بخسیر بشیر نی ندود پوپت      جو بازش یک پتو نی دوت



مربع نین نوع خوان بود      پیر دست پادشاهان بود

ولی نظم کردم بنام فلان      مکر باز گویند صاحب دلا

که بعدی که کوی بلاغت بود      در ایام بونصر بن سپید بود

نیز در بدورش بنام جهان      که سپید بدوران نوشیروان

جهان رویین پرورداد کر      نیاید جو بونصر بعد از پدر

پیر پسر زن و تمان همان      بدون عدش بنام جهان

که از فتنه آید کسی در پناه      نذر و جسر این کشور آرامگاه

ندیدم چنین کنج و مال و پیر      که وقفت بر خصل و زما و پیر



نماید برش در دناک منسی

فطون لباب کیت البتیق

طلب کار خیرت و امید وار

کله کوشت بر آسپان برین

تواضع ز کردن فسر از ان نکوت

اگر زیر و پستی بفتد ج غنا پت

نه ذکر جمیلش نه ان می رود

جوایی خردمند فرخ نماید

نه پسنی در ایام او بچند

کس این پسم و ترتیب آیین ندید

از ان نزد حق پایکاشش توست

بخان سپای کشته و بر عاقل

که نهاده بر خاطرش مرسی

خوایس من کل فنج عسیتق

خدا یا امید ی که وار و برار

سندوز از تواضع سرش برین

که اگر تواضع کند خوی اوت

زبرد پست افتاد و مرد خدات

که صفت کرم در جهان می رود

ندیده جهان تا به جانیست یار

که نماید ز پسند او پسر چنار

فسرید و ن با آن شکوهین ندید

که دست ضعیفان بجاشش توست

که زیل نمیشد از رسته



همه وقت مردم ز دور زمان

در یام عدل تو شمشیر

بهد تو می بینم آرام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام پیت

که تا بر ملک باد و خورشید پیت

ملوک از کونای انداختند

تو در سرت پادشاهی خویش

پس کندر دیوار رویین و سپیک

ترا پسد یا بوج کند از ریت

زبان آوری کاندین اسب داد

ز می بحر بختایش و کان بود

برون فیم اوصاف شاه از حساب

بنامند و ز کردش آسمان

ندارد شکایت کس از روزگار

پس از تو ندانم سر انجام خلق

که تا رنج پسدی در ایامت

درین دقیرت نام جاوید پیت

ز پیشینگان سیرت آموختند

بتی بر روی از پادشاهان پیش

بگرد از جهان راه یا بوج تنک

ند رویین جو دیوار اسکندرت

شایسته نکوید زبانش مباد

که مستظهرند از وجودش وجود

نکبخت درین تنک میدان کتاب



کر آن جسد رپعدی املکند

فسر و مانند از شکر خبیس کرم

جهانت بکام و فلک یار باد

بلند اخترت عالم افروخته

نعم از کردش روزگار تابد

که بر خاطر پادشاهان غمی

دل و کشورت جمع و معور باد

تنت باد پوسته چون دین درت

درونت بتاید حق شاد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کما و

سمیت پس از کردگار مجید

ز رفت از جهان سپعد ز کمی بدو

مکر و فتنه دیگر افشا کند

سمان به که دست و عاکت سرم

جهان آفرینت کند ار باد

زوال اختر و شمنت پیونخته

ز اندیش بر دل نجات مباد

پریشان کند خاطر عالی

ز ملک پراکندگی دور باد

بد اندیش دل جوید پرست

دل و دین و اقلیت آباد باد

و در حرب کویم پناست و باد

که تو فیق خیرت بود بر فرید

که چون تو خلف نامبردار کرد



بخت نیت این نسل با ناص پاک  
خدا یا بدان تربت نامدار  
کز از پند ز سکه مثل ماند و یاد  
آیا بخت محمد شه نیک بخت  
چون جو بخت روشن ضمیر  
بدنش بزرگ و بهمت بلند  
ز سی دولت ما در روزگار  
بدست کرم آب دریا بسود  
ز سی چشم دولت بروی تو باز  
صدف را که منی ز دروانه پر  
کنند آریا رب بطف خودش  
خدا یا در آفاق نامی کنش

که جانش بروجت و جیش نجاک  
به فضلست که باران رحمت ببار  
جهان یا در پید بو بکر بار  
خداوند تاج و خداوند تخت  
به دولت جوان و تند پیر  
بباز و دیسه بدل بوشه  
که دوزی جنین پرورد در کنار  
بر رفعت محل ثریا بسود  
پیر شهر یاران کردن فراز  
نه آن قدر داند که یک دانه در  
بهر هنر از آئین چشم بدش  
توفیق طاعت کرامی کنش



میتمس در انصاف و تقوی بدار

غم از دشمن ناپسندش مباد

بهشتی درخت آور و چون تو بآ

از ان خاندان خیر بگزینان

ز می دین و دامنش ز می عدل و داور

مراوش بدینی و عتبی برار

ز ندیشه بر دل گزندش مباد

پس نامجوی پدر نام دار

که باشند بدگویان خاندان

ز می ملک و دولت که پانیده باد



بگنج کرمای حق و سپاس

خدا یا تو این شاه و پیش و پست

بسی بر پسر نایب پانیده دار

بروند وارش درخت امید

براه کلف مرو سپید یا

تو منزل شناسی و حق راه رو

چه خدمت کند روز با سپاس

که آسایش خلق در طس او پست

توفیق طاعت وارش زنده دار

پیش بنور وارش بر حمت سفید

اگر صدق داری بیار و بیا

تو حق کوی خیر و تحقیق شنو



چه حاصل که نه کریم آسمان

مکو پای غرت بر افلاک نه

بطاعت بنده بستر آستان

اگر بنده پسرین در بند

بدرگاه فرمانده و ذوالجلال

که پروردگار تو اکر تو نبی

نه کشور کشایم نه فرماندهم

که بسته کردیم شان بر دوت

ز می بند کار خدایند کار

چه بر خیزد از دپست کردار من

و عاکن شب چون که ایان بسوز

نه زیر پای قنبرل اربلان

بکو روی اخلاص بر خاک نه

که نیست بجا و راپستان

کلاه خدایند از پیر بنده

چه درویش پیش تو اکر نبال

توانا و درویش پرور تویی

یکه از که ایان این در کسم

تو بر آستان عبادت پیرت

خدایند را بنده حق گذار

اگر دپست لطف بود یار من

و کر می کنی بادشاهی بروز





حکایت کنند از بزرگان دین

که صاحب دلی بر پلنگی شپت

یکی کشتن ای مرد را خدای

چه کردی که دزد نه رام تو شد

بگفت ای پلنگم ز بوشت و مار

نپسچدم از حکم و اور پسر م

تو هم کردن از حکم و اور مسیح

محال است چون دو پست و ارد ترا

حقیقت شناسان عیسای یقین

همی دانند ر سوار ماری بد پست

بدین ره که رفته مرار منهای

نیکین پیادت بنام تو شد

اگر پیل و کرکش بکشتی مدار

همی از خنای تو ازان بر ترم

که کردن نپسچ از حکم تو مسیح

که در پست و شمس که ارد ترا



یکی دیدم از عرصه رود بار

بخان هول ازان حال بر من نشپت

بسم نمان و پست بر لب گرفت

که پیش آمدم بر پلنگی سوار

که تر سپیدم و پای رفیق بیت

که آنچه تو پسندی نداری بگفت



روایت روی از طرقت متاب

نیست کسی سودمند آیدش

نه کام و کامی که خواهی بیاب

که گشای پندی پسند آیدش



شینه که در وقت نزع روان

که خاطر کند از درویش باش

نیاید اندر دیار تو کس

نباشد نزدیک و ناما پسند

برو پا پس درویش محتاج دار

رعیت جوینده و سلطان درخت

کمن تا تو آن دل نلق ریش

طبیعت شود در اجنبی

کرین سر و در پا دشت یافتی

بهر فرخین گفت نویسر وان

نه در بند آسایش خویش باش

جو آسایش خویش جویی و پس

شبان خفته و کرک در کو پسند

که شاه از رعیت بود تاج دار

دخت ای بر باشد از نخ سخت

اگر می کنی می کنی نخ خویش

بایستد نیکی و پیم بدی

در اقلیم و ملکش نه یافتی



|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| که بخشایش آرد بایسد وار      | بایسد بخشایش کرد کار        |
| کرد کمپانش نباشد پسند        | مبادا که در ملکش آید گزند   |
| و کرد در شرت و یانخی نیت     | در آن ملک آید و کی روی نیت  |
| اگر بای بندی رضایش گیر       | و اگر یک پوری رخصتش گیر     |
| منراخی در آن فرود کشور مخواه | که دل تنگ باشد رعیت ز شاه   |
| ز پست بکمران دلاور برپس      | از آن کوتر سد ز داور برپس   |
| مگر کشور آباد پسنی بخواب     | که داری لاهل کشور خراب      |
| خرابیه و بدنامی آید ز جور    | رشدش بین سخن به غور         |
| رعیت نشاید پسدا و گشت        | که مرسلطنت را پنا مند و پست |
| مراعات و تقان کن از بهر خویش | که فرود و خوش دل کند کارش   |
| مروت نباشد بدی با کیسے       | کرد و نیکوید دیده باشی سینه |





شینم که چهر و شیر و یه گفت  
بران باش تا هر به نیت یکنه

پیچ ای سپه تو پسر ز عدل و رای

کز زور عیت ز پسر اد کر

خساری کند مرد شیر زن

خراغی که پوزه زنی بر سر دفت

از آن بصره و تر در افتاق کیت

جو نوبت رید در جهان عرش

در اندم که چشمش ز دیدن نخت

نظر در صلاح رقیب یکنه

که مردم ز جورت یچند پای

کند نام ز شش کیتی سپه

نه بخدا کند و و دول پیرن

بسی دید به باشی که شری به نخت

که در کار این با نصاب ریت

تر خسم فو پند بر تر بش



نیز بر حکم شرع آب خوردن خطا

که شرع قوی و دیر به پاک

اگر دانی اندر تبارش کسان

و که خون فستوی بریزی روایت

الا تا نداری کشتش باک

برایشان بخشای و راحت رسان



کنت بودم دستکاره را

تنت زورمندیت و لشکر کران

که وی بر حصاری گریزد و بن

نظر کن بر احوال زندانیان

جو بازار کان در دیارت برود

کران پس که بروی بگریزد

که سپکین در اقیلم دشمن برود

بیندیش از آن طغیان پد

بسانام نیکوی پنجاه سال

پسندیده کاران جاوید نام

بر آفاق اگر سر بر پا داشت

مرد آن تسی دست آزاد مرد

جه نادان زن و جنل چاره را

ویکن در قسیم دشمن مران

رپد مردمی کنه را کز ند

که ممکن بود نه کنه در میان

بماش خسارت بود و پت

بهم باز گویند خویش و تبار

منازع کرو مانند دشمن برود

وز آه دل در دوشش خد

که یک نام زشتش کند پایمال

تطاول نکردند بر مال عام

جو مال از رعیت پستاند که است

ز پهلوی مردم شکم پر نکرد



|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| که ز پشت بر چشم آزادگان | بیتاوان ز پست افتادگان     |
| بزرگان روشن لیک بخت     | بفسر ز کمر تاج بروند و تخت |
| ز دینار و پستان کج مرو  | اگر راست خواهی ز پندی شنو  |



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| کو جای از پستت پیش نیت       | که این تراز ملک درویش نیت     |
| پس ببار مردم پس بک تر روند   | حق اینست و صاحب لایق شنوند    |
| تهی دت تشویش نایه خورد       | ملک غم بقدر جهانم خورد        |
| که راجه حاصل شود نامان شام   | جفا خوش بجنبه که سلطان شام    |
| غم و شادمانی بسر میرود       | هر کس این دوازده بر میرود     |
| همین که بر پسر نهادند تلج    | هم ترا که بر گردن آمدند ارج   |
| اگر سر فسر ز بی کیوان در پیت | وگر شکست پیستی بزند ان در پیت |
| جو یک جل بر پسر و دوتاخت     | نمی شاید از یکدگر شان خشت     |



شنیدم که یکبار در جسد

که من فرمان دمی داشتم

پس هم مد کرد دولت وفاق

طبع کرده بودم که کرمان خورم

بکن پنه غفلت از گوش هوش

نخ گفت با عابدی کلد

پس بر کلاه می داشتم

گرفتم بازوی فرصت عراق

که نا که بخوروند کرمان پسر

که از مردگان نیت آید بکوتس



نکو کار مرکز نباشد بدش

شیر اکنی نه هم در سرش رود

اگر نفع پس در نهاد تو نیست

غلط گفتن ای یار نه خند زوی

بخان آدمی مرده به ننگ را

بیت از دوانسان صاحب خرد

که به نورزد که نیت آیدش

جو کردم که با خانه کت رود

ترا که مرو پشک و خار کمیت

که نفع است در آمن و پشک روی

که بروی فضیلت بود پشک را

نیایسان که در مردم افتد جوود



|                                   |                             |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| چو آستان ندانند بحسن ز خور و خواب | که اش فیضت بود بر دو آب     |
| زمر آردی زاده از دود بهست         | که دود از آردی زاده بد بهست |
| پس از کون بخت بی راه رود          | پیاده بر دود بر فستن کرد    |
| که دانه نیک مردی نکاشت            | که دود حسن کام دل بزداشت    |
| نه مرگز نشیند نم در عمر خویش      | که بد مرد را سنگ آید پیش    |



|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| کریزی بجای در افتاده بود     | که از بول او شیر ز ماده بود     |
| بدانیشش مردم بحسن بدید       | بنیتا دو عاج حسن تر از خود ندید |
| همه شب ز فریاد و زاری غم     | یکی کوفت بر سرش سنگی و گفت      |
| تو مرگز پسیدی بنریا دپس      | که می خواهی امروز فریاد پس      |
| که بر جان ریشت ندمر سی       | که دله از نشت پدزدی سی          |
| تو مار مری جا به کنده ی براد | بسر لاجرم در فتادی بجاء         |



دو پس جگنه از پی خاص عام

یکی تشنه را تا کند تا ز جلق

اگر بد کنی چشم سینه دار

نپندارم ای و خزان کشته جو

همه تخم نامرد می کاشتی

رطب ناور و جوب خرزهره بار

درخت ز قوم اربغان پروری

اگر بنده بار بر سپهر نهد

بد و نیک مردم جو می بگذرد

خدا تر پس را بر رعیت کمار

بد اندیشیت او و خون خوار خلق

ریات بدیت کانی خطاپت

یکی نیک سیرت یکی زشت نام

کس تا بگردن در فتنه خسلق

که هرگز نیار و گزینمور بار

که کندم ستانی بوقت درو

به پس لاجرم بر که برداشتی

چه به تخم گشتی همان چشم دار

پسندار مرکز کران بر خوری

و گر سپهر با وج فلک در برد

سمان به که نامست بنیکی بزند

اگر معمار ملکیت و چینه کار

که نفع تو جوید بازار خسلق

که از ویت شان و پستبار خد است

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| بگو کار پرور نه پسندیدی  | جو بد پروردی جسم جانج دی  |
| مکافات موزی باش کن       | که بخش بر آورد باید زین   |
| کن صبر بر عامل ظلم و پست | که از فربهی بایدش کند پست |
| پیر کرک باید هم اول برید | نه چون کوه سفیدان مردم در |



|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| چه خوش گفت بازار کانی سیر     | جو کردش گرفتند وزوان تیر  |
| جو مردان که آید از رهنمان     | چه مردان شکر جیل زمان     |
| شیشه که بازار کانی نخت        | در خیر بر شهر و شکر بخت   |
| سکی اینجا و که پوشند این روند | جو آوازده سپهر بدشنوند    |
| اگر بایست نام نیکو قبول       | کنند از بازار کانی رپول   |
| بزرگان پسر بجان پرورند        | که نام مگویشان بعالم برند |
| تبه کرد آن مملکت عن قریب      | کردو خاطر آرزو غریب       |



|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| غریب آشنا باش و سیاح دوست  | که سیاح جلاب مرد نکو پست       |
| نکو و رخصت و پنا فرزند نیر | وزر آسیب شان بر خد باش نیر     |
| قدیمان خود را بفنای قدر    | که هرگز نیاید ز پرده بند       |
| بخدمت کند ریت کرد و کمن    | حق سالیانش فراش کمن            |
| کر او را فلک دست قدرت مست  | ترا جنتان بر کرم دست مست       |
| شنیدم که شاپور دم در کشید  | بچو پروناش قلم در کشید         |
| جوشد باش از بی نوی قیاب    | نوشت این حکایت بزرگ شای        |
| که ای شای فاق کشته بعدل    | اگر من نام تو مانع بقول        |
| جندل تو کردم جانم خویش     | بهنگام پیری مانم ز پیش         |
| غریب که پزفته باشد سرش     | میان ز رو سپردن کن ز کوشش      |
| تو که خشم بروی بگیری روست  | که خود خوی بد دشمنش در فضا پست |
| اگر پاری باشدش زاد و بوم   | بصفتش بفریت بقد بوم            |

هم انجا امانش به تاب چاشت  
که گویند برشته باد آن زمین  
عمل کردی مرهم شمس  
جو شرف و دوت از امانت بهشت  
و راویست در پخت باغ شمس  
خدا تر پس باید امانت گذار  
ایمن باید از دواور اندیشه ناک  
بیشان و بشمار وین شین  
دو هم خپس ویریزم قلم  
به دانه که ممدت کرد و یار  
جو فروان هم مول دارند و هم  
یکه که مغول کردی زجا

نشاید ببارد در کپس کاشت  
کرد مردم بیند پر دینین  
که خپس از دزد مردم سر پس  
باید بر دناطری بر کاشت  
ز شرف عمل بر کن دناطرس  
ایمن که تو تر پس اینش مدار  
نواز رف دیوان جسم و هلاک  
که از صدیکه را نه پنی امین  
نباید فرستاد مرد و جسم  
یکی دزد باشد یکی پرده دار  
رو و در میان کار وانی سلیم  
جو جندی برآید بخشش سخا



بر آوردن کام ایند وار

نویسنده رز پستون عمل

بفرمان بران بر شه دادگر

کمش نمرند تا شود در دنیا ک

جوزی کند خضم کرد و دی

در شتی و نرمی بهم در پست

جوانمرد و خوش خوی و بشند بها

جو یاد آید ت عهد و میثاق پیش

نیامد یک در جهان کو بساند

نمردانک از وی بماند به جای

مرا نکو نماند از پیش یاد کار

و گرفت و آثا ز نیکش نماند

به از قید بنده ی پگتس نزار

پشتد بر و طناب امل

پدر وار خشم آورد بر پیر

کمی میکند آتش از دیده پاک

اگر خشم گیر ی شوند از کوپیر

جو رک زن که بسج و مرهمت

جو حق بر تو نبشد تو بر خلق پاش

همان شش رخوان بس از عهدش

اگر انک از و نام نیکو بساند

پیل و بر که و خوان و همان پیری

درخت و جودش نیار و بار

نشاید پس از مرکش احمد خوان

همه ناز و کام و طرب داشتند

بانه بر فتنه و بکذاشتند

یکی نام نیکویر و از جهان

یکی پسم به ماند و رفت از میان

جو خواسی که نامت بود جاودا

مکن نام نیک بزرگان نشان

بمع رضا شنواید ای کس

و اگر گفت آید بنورش بر پس

کن کار را خد ز پیاں به

جو ز غبار خواه تو ز غبار ده

جو آید کن کار ی اندر بنا

نه شریعت گفت با دل کننا

جو باری بگوشت نه و شینه بند

بد که شمش بزندان و بند

و در بند و پندش نیاید بکار

و زخت خپشت پخت خپش برار

جو خشم آیت بر کننا کی

تا مل کنش در عقوبت نهی

که سیت عل به خشان پگشت

سگشته نشاید و در باز بست



ز دریای عسنان برآمد کی

پنجه کرد دریا و نامون سی



عرب دیده و ترک و تاجیک روم

جهان دیده و دانش آموخته

بیکل قوی چون تانور دخت

دو صد رقبه بالای هم دخت

بشهری برآمد ز دریا کنار

که طبع نکونامی اندیش داشت

چو بنشست در بارگاه امیر

بشپند خدمت گزاران شاه

چو بر آستان ملک پیر نهاد

در آمد در یوان شاه نشی

شهنشاه گفت از کی آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت

ز هر خپس و نفس پاکش علوم

پنهان کرده و صحبت انداخت

و یکس فرس و مانندی برک بخت

ز حشرق و خود در میان پیونخته

بزرگه دژن ناحیت شهر مایه

پیر عجب در پای درویش داشت

نکو در نظرشان در آفتاب

سروتن بجایش از کرد راه

تپایش گمان دست بر بر نهاد

که بخت جوان باد و دولت رسد

چه بودت که نزد یک مادی

بگوای نکونام نیکو پرشت

بگفت ای خداوند روی زمین  
 زرقم درین مملکت نرسیده  
 ملک را همین ملک پیرایه بس  
 سخن گفت و امان کو سر نشاند  
 بنده آمدش چسب گفتار مرد  
 زرش و دو و جامش بشکر قدم  
 بگفت آنچه پرپیدش از پیر که شت  
 ملک بادل خویش در گفت و گوی  
 در اندیشه با خود ملک رای زد  
 ولیکن بتدبیر چنانچه سخن  
 بقتلش باید نخواست آزمود  
 بر و بر دل از جو غم بار ما

جهانت بکام و خدایت معین  
 کز آسبست آرزو دیدم نیل  
 که راسخه نکرد و بازار پس  
 بطنی که شاه آیتین بر نشاند  
 بنزد خودش خواند و اکرام کرد  
 پرپیدش از کوهر زاد و بوم  
 بغرت زد دیگران بر که شت  
 که دپست وزارت سپارد بدوی  
 که دپتور ملک این چنین کس سپرد  
 بیستی نخواستند بر رای من  
 بهت در منر پاکاشش فرود  
 که نا آزمود بکن کار ما



سکون تا یقینت نکرد و کف .

ملک در دل این راز پوشیده داشت

و پستی خسر و مند زندان راز

نمک کرد پوشیده در کار مرد

که چون اوظف در رخ بند کرد

و کپس را که با هم بود جان مویش

بخوشی که قدرت بماند بلند

اگر نباشد غرض و میسان

به دانه که صاحب خود ویردیر

ملک را کان بدی را پست شد

هم از چمن تدبیر و رای تمام

ترا من خسر و مند پنداشتم

بجشار دشمن کردند شش مخواه

که قول حکیمان نویسد و آت

چو گشتی نکرد و برنجیر مابز

نعل کرد در رای شیار مرد

پیری چهره و زیر لب خند کرد

بکایت گمانند و بهمان خوش

دل ای خوبه بر ساه و رویا من

خند کرد که دارد بهیت زین

نکرد و چو پستی از آب پیر

زمینت بر خوشی کن خواست شد

با پستی گشتش ای نیک نام

برای پسرار مکت امین داشتم

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| کمان بر دست زیرک و بشوند    | نداشتت خیره و ناپسند          |
| بنیس مرتفع پایه جای نوشت    | کنا باز من آمد خطای تو نیست   |
| جو من بد بکسر پرورم لاجرم   | خیانت روا دارم در سرم         |
| برآور و سپهر سپاروان        | چین گفت باخبر و کاروان        |
| مرا چون بود و اس از سرم پاک | نیاید زخبت بداندیش پاک        |
| بخاطر درم هرگز این ظن نبود  | ندانم که گفت آنچه در من بود   |
| شهنشاه گفت آنچه پنم برت     | بگویند خصمان بروی اندرت       |
| چین گفت با من وزیر کهن      | تو نیست آنچه دانی بگوی و بکن  |
| تپسم کمان دیت بر لب گرفت    | که هر چه او بگوید نباید شکفت  |
| چو دوی که پسند بجای خودم    | بکجا بر زبان آورد جسته بدم    |
| من انگاه پنداشتم دشمنش      | که خیره و فرو تر نشاند از منش |
| جو سلطان فضیلت نهد برویم    | بداند که دشمن بود در پیسم     |



مرآتای قامت یکمرد بد و پست  
برینت بگویم جسدی در پست

که پسند که در غم من دل دوست  
اگر کوشش باشد در این نخت



ندیده مگر دیدم اندر کتاب

شکلی که شکش معذور بدید

فرود رفت و گفت ای عجب این تویی

تو کین رویاری جو حسن قمر

ترا سپس کین روی پنداشتم

بخندید و گفت آن نه شکل منیت

بر انداختم چنان از بهشت

وزیری که بام من ایش بر نیت

و کر می نندیشم از مکر شاه

که ایلی پس را دید شخصی نجواب

بد و دید، خور منور بدید

فرشته نباشد بدین یکوی

جسد در جهات بر شتی پیر

بگر ما به بر زشت بنگاشتم

و لیکن قلم در کف دشمن ایت

کنونم بکین می نگارند زشت

نفرینک باید ز مکرش گر نیت

ولا و بود در پنچ سینه کلاه

اگر محبت کرد و ز غم پست  
جو سرمه برآمد محبت از قلم  
شیشه بر شفت کای کند ویر  
که مجسمه بزرق زبان آوری  
ز خصمت مانا که نشنیده ایم  
کزین جسد خلق در بارگاه  
بخندیدم و سخن گوی و گفت  
درین سخت متاثر بشنوی  
نی پسنی که درویش بی دستگاه  
مرا دستگاه جوانی برفت  
ز ویدار اینان ندارم شکیب  
درین غایتم رشت باید کفن

که سنگ تر ز وی بارش کم است  
مرا از همه حرف گیرن غم  
تقل مینه یش و جت کیکه  
ز جسم می که دارد کرد و بری  
نمرا خسر بچشم خودت دیده ام  
نی باشدت جز و اینان نگاه  
حق است این و حق رن نشاید نعمت  
که حکمت روان بود و دور قوی  
بحسرت کند در تو انگر نگاه  
بله و لب زنده گانی برفت  
که سپهر مایه داران چشند و رن  
که میوم پیفید پت و دو کم بدن



مرا بنحسین خط شبر نمک بود

دو پسته درم در دمان داشت جای

کونم نمک کن بوقت پسخن

در اینان بحسرت جرات نکرم

برفت از من آن روز کار غریز

جو دانشور این در معنی نیست

ملک در پنجن کشت خیره ماند

در ارکان دولت نظر کرد شاه

بعقل از نه آهستگی کرد می

بتندی بک دیت برون تنغ

ز صاحب غرض مان سخن شنوی

کسی را نظر سپوی شاه درو است

قبلا در بر از نازیکه تنک بود

جو دیواری از خشت پیمین بای

پشتاده یک یک عجز کمن

که عسر تلف کرده یاد آورم

بپایان سپد ناکه یں روز نیز

بگفت این وزیر به محاپت گفت

پیر دیت فرمان دی برشانند

کز یں خوبتر لفظ و معنی نخواه

بجستار خصمش بیا زردی

بدندان کز دشت دیت در رخ

اگر کار بند می بشین شوی

که داند بدین شاه می عذر خواست

نکو مرد را جاه و تشریف مال  
بتدیر دستور دانش و رش  
بعدل و کرم سالها کام راند  
چنین بادشاهان که دین پرورند  
از آنان نه پسندم درین عهد پس  
بهشتی درستی تو ای پادشاه  
طمع بود از بخت نیک خرم  
خود گفت دولت بخت خدای  
خدا یا بر حمت نطق کرده  
دعاگویان دو تم بنده وار  
صوابت پیش از کشش بند کرد  
نکویم جو جنگ آوری پای وار

ببخت و بد کوی را کوشمال  
بنیکی بشد تمام در کشورش  
برفت و کونامی از وی بماند  
ببازوی این کوی دولت بر بند  
اگر پست بود نصر پست پس  
که افکنده سایه یکسانه راه  
که بال همای افکند بر پر م  
اگر اقبال خدای درین پایه ای  
که این پایه بر خلق کشته  
خدا یا تو این پایه پائین دار  
که شوان پرشته چونند کرد  
خوشم آوری پای بر جای وار



تخل کند مرا عسل سبت  
جو شکر فرو تا خستند از کین  
ندیدم چنین دیو زیر ملک  
شنیدم که فرمان ده داد کر  
یکم کشش خی پسر وینک روز  
بگفت ای قدر پسر و آپاش است  
نه از بهر آن می ستانم خراج  
من ارجون زمان صد دین کنم  
مر این سر صد گونه آرد مو ایت  
خزاین پراز بهر لشکر بود  
پسای که خوشدل نباشد ز شاه  
جو دشمن خسر روستایی بود

نه عقل که خستش کند پای بست  
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین  
کز وی کریزند خدیس ملک  
بقب داشتی سر و در و آستر  
زوپای حینسی قیاسی بدوز  
وزیر بگذری زیب و آرایش است  
که زینت کنم برخود و تخت تاج  
بروی کجا دفع دشمن کنم  
و لیکن خسران نه تنه ایت  
نه از بهر آیس و زیور بود  
ندارد حدود و ولایت نگاه  
ملک باج و دیه یک جوا خور

مروت نباشد برافتاده زور

کسان خورند از جو اینی و بخت

اگر زیر دستی در آید ز پای

جو شاید گرفتن بنسری دیار

بر روی که ملک پیر سرزمین

بر و مرغ دون داند از پیش مور

که بازیر درستان بگردند سخت

خند کن ز نایب نش بر خدای

به سپکار خون از شاش میار

نیست زو که خونی جسد بر زمین



در اخبار شامان پشینه پست

بد و رانش اگر پس نیاز و پس

بخین گفت یکره بصاحب دیل

جو می بگذرد جا و ملک و پسر

نخواهم بکنج عبادت نشت

جو بشنید و انای شیرین نفس

که چون تکه بر تخت ز کنی نشت

بتق بود اگر خدوسین بود و بس

که عمرم بسر رفت و چا صلی

نسرو از جها و دولت آلا فقیر

در ایام این پنج روزی که پست

بتندی بر آشف کای تکه پس



لطیف بخر خدایت نعل نیست

تو بر تخت سغانی خویش باش

بصدق و ارادت دمان بته دار

قدم باید اندر طاعت نه دم

بزرگان که نفع ضا داشتند

بپسج و بج و دودق نیست

با خلق پاکینه درویش باش

زطامات و دعوی زبان بسته دار

که اسلعه ندارد دوم بی قدم

بخش خسر تو زیر قبا داشتند



شیندم که بگریست سلطان روم

که پیام از پست دشمن نماند

بسی جسد کردم که فوزند من

کنون دشمن بکسر دست یافت

جهت پیس پازم چه مودی کنم

بر آشفست و انا که ایس کر صیت

برینک مودی ز اهل علوم

بخای قلع و شمر با من نماند

پس از من بود سپر و رانجمن

پرویت مودی و جدم تباقت

که از غنم بفرسود جان در تنم

برای عقل و نیت بایه کریت

ولایت چه باشد غم خویش خود  
تر این قدر تا بمانی پس است  
شقت نیز و جهان دشتن  
بدین پنج روزه اقامت نماز  
تو ندیده خود کن که آن پر خود  
که اسپم و زرباید و گنج و مال  
وز آنکس که خیری نماند روان  
الا تا درخت کرم پروری  
کرم کن که فسد واکه دیوان نمند  
یکی را که سعی و قدم پیشتر  
یکی باز پس خاین و سرشار  
بغل تا بدندان بر دشت و پست

که از سر بهتر شد و پیشتر  
جو رفیق تو میراث دیگر گشت  
گرفتن بشیر و بکد اشتن  
که رایست در پیش دور و دراز  
که بعد از تو آید غم خود خورد  
بس از وی بچسبی شود پیا ل  
و ما دم رسد جنتش بر روان  
که پیشک بر کامانی خوری  
مرا بت بگذار احسان دهند  
بدرگاه حق منزلت پیشتر  
نیاید ستم ندان کرده کار  
تنواری چنین کرم نماند نیست



نداشت که غله بر داشتن      که پستی بود تخم ناکا پستن



|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| خدا دوست نامی در قیلم شام     | گرفت از جهان کج غاری تمام |
| بصیرش در آن کج تاریک جای      | بکج عبادت نورفت پای       |
| تمنا کند عابد پاکباز          | بدریوز از خوشتن دیت از    |
| بزرگان نهادند سپردارش         | که در می نیامد بدر پسرش   |
| جوهر پاش عشق نفس کوید بد      | بخواری بگرداندش بد        |
| در آن مزرگان مرد شیار بود     | یکه مزربان پستکار بود     |
| که سر ناتوان را که دریافته    | بسر نجسکی نچ بر تافته     |
| جها پشوز و بی رحمت و خیرش     | ز تهنیش روی جهانی ترش     |
| که روی برفتند از آن ظلم و عار | ببهر دند نام بدش در دیار  |
| اگر و بمانند پیکن و ریش       | بس بر خیزد غریب کشتد پیش  |

تپسم بجایی که کرد و دراز  
بدید ریشخ آدی کاه کاه  
ملک نبوی کشای یک بخت  
مرا با تو داینه پروقتیت  
گرفتم که پامار کشور نیم  
نکوم فیضات نم بر یک  
شید این سخن عابد هو شیار  
وجودت پریشانی خلق از دست  
گرفتد همی دوستی بخت  
خدا دوست را که بزد پوشت  
تو با دوستداران من دشمنی  
مده بپس برد پست من دوستدار

نه پستی لب مردم از خنده باز  
خدا دوست در وی نکردی نگاه  
نفرت ز من و کشش روی بخت  
ترا با من این دشمنی بر صفت  
نفرت ز درویش کمتر نیم  
بخان باشن با من که با بر یک  
بر آشت کفای ملک کوش دار  
ندارم پریشانی خلق دوست  
مکن آجند دار و خدا دشمنست  
نخواه شدن یار دشمن ز دوست  
نیندازمت و دوستدار من  
برو دوستان مرا دوست دار



عجب دارم ز خواب آن پسکدل

الا که نه داری عقل و هوش

که شهری نخبند از تو تنگدل

بصدق تو جسم میان بند و گوش

مها زورمند کن بر کمان

پسرخیه ما توان بر بسیج

بهر کشت پای مردم ز جایی

میسند زور پای کار کی

تجمل کن ای ما توان از قوی

دل دوستان جمع تهر که کج

بهمت بر از پستینزند شور

ببخت مظلوم را که بخند

ببانک و مل خوابه پدر کشت

که بر یک نمطی نماه جهان

که کرد پست یا بد برای بسیج

که عابسه شوی کردایی ز پای

که باشد که در پایش افی نی

که روزی توانا ترا زوی شوی

خسرای تنی به که مردم برنج

که بازوی همت بازو پست زور

که دندان ظالم نخواستند

بد و اندیشه اسپان کشت

خورد کاروانی غم بار خویش  
کز قلم کز افتادگان نیستی  
بر اینست بگویم کی پس گذشت

نیوز و دوش بر خشت خویش  
جفا و دینسی و ایستی  
که خایم بودین نخی در گذشت



بخان قحط پال شد اندر عشق  
بخان آسمان بزمین شد غل  
مرد خشک شد جشهای تدیم  
بنو دلی بجنه آه پوه زین  
جو در ویش نی برک دیدم درت  
ز در کو پسنری نه در باغ شخ  
در آن حال پیش آدم دوستی  
سگفت آدم کو قوی حال بود

که یارن فراموش کردند عشق  
که بستر نکردند زرع و نخیل  
نماند آب جز آب چشم یتیم  
اگر بر شدی و دوی از روزنی  
قوی بازوان سیت در ماند نخت  
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ  
از و ماند بر استخوان پوستی  
خند و ند جا و زر و مال بود



بد و کشم ای یا پاکیزه خوی  
بفرید بر من که عقلت کجا پست  
نه پستی که پستی نبایت رسیده  
نه باران سیاه بار و زاپسمان  
بد و کشم آخر ترا پاک نیست  
کز از نیستی دیگری شد هلاک  
نکته کرد و نچید و در من فتیه  
که مرد و از چه بر ساحلست ای رفیق  
من از بی تو ای نیم زرد و زوی  
بجمله از چه زرش ای منم  
جو پسندم که در ویش میکس نخورد  
یکی را برانند از دوستان

چه در ماندنیک پشت آمد بکوی  
خودانی و پر سیه سواست خط  
مشقت بجه نهایت رسیده  
نه بر سیه و دو و دو فریاد خوان  
سرسه ز سر جایی که تریاک نیست  
ترا پست بطراز طوفان چه باک  
نکته کردن عالم اندر پسندید  
نیای پایید و دوستانش غریق  
غنم بی تو ایان و لم خسته کرد  
جو ریشی بر منم بلرز و تنم  
بکام اندرم لغت ز سر ت درو  
بکجا ماندش عیش در بوستان

بشی دود خلق آتش بر فروخت

یک شکر گردان جان زود

بحمان دید کشتن ای بوالهوس

بپندی که شمری بسوز و بنار

بخ پیکدل تا کند معده تنگ

توانگر خزان لقمه چون می خورد

مکوتن در پست است بنجور دار

تنگدل جو یاران بنسل رسند

دل پادشاهان بود بارکش

اگر در سپهری سعادت گراست

همینت بنده است اگر بشنوی

شینه دم که بخت و بختی بخت

که دکان مار از یاسینه بود

ترا خود غم خویش بود و بپس

اگر چه سزایت بود بر کنار

جو پسندگان بر شکم بسپند

که پسند که درویش خون می خورد

که می چسبند ز غصه بنجور دار

نخسب که دامانندگان از پسند

جو پسند در کل فرخا کرش

از گفتار پندش حرفی بر است

اگر خار کاری پسند ندروی





خبر داری از پسران عجم

ز آن شوکت و پادشاهی بماند

خطا چو کج برد پست ظالم برفت

خنک روز محشر تن داد کر

تقوی که نیکی پسندد خدای

جو خواهد که ویران کند عالمی

سکانه از وینک مروان نه

بزرگے از دواں و منت شناس

نه خود خوانده و کتاب مجید

اگر شکر کردی دین ملک و مال

اگر جور و پادشاهی کنی

چاپست بر پادشاه خوب خوش

که کردند بر زیر دستان ستم

ز آن ظلم بر دوستی بماند

جهان ماند و او با نظام برفت

که در سایه عرش دارد مقر

و ده چهره عادل نیک رای

نهد ملک در پنج خطایلی

که خشم خدای پت پدادر

که زیل شود و نعمت ناپاس

که در سکر نعمت شود بر فرید

بمالی و سیلکے پسی بی زوال

پس از پادشاهی که یابی کنی

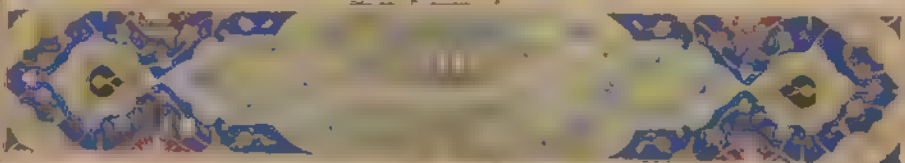
که پند ضعیف از قوی بارش

میازار عالم یک خسر و در

که پلطان شبانیت و عامی کله

چو پر خاش پنی و پسدا و از نو

شبانیت گرت فریاد از نو



شنیدم که در مرزی از یانستر

برادر و بودند از یک پدر

پسپدار کردن شش و مل تن

نمکوردی و دانا و شیشیزن

پدر مرد و را پسپسین مردیت

طلبکار جلال ناور و دیت

بصلح آن زمین را وقتیت نما

هر یک بزرگان نصیبی داد

مبادا که بر یکدگر پسر کشند

به پیکار شیشیزین بر کشند

پدر بعد از آن روز کاری شود

بجان امیر جان شیرین سپرد

جل بکسلانده شصت و اعل

و فاش فروبت و پست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دوشاه

که مینای حد و مرز بود کنج و سپاه

الحکم نظم در به افتاد و خویش

گرفتند هر یک یکی راه پیش



یکی عدل تا نام نیکو برد  
یکی طاقت سیرت خویش کرد  
بنام کرد و نام داد و شکر نواخت  
خسیران تهر کرد و پر کرد و بیش  
بگرد و شدی با نام شادی در عهد  
خدیو خردمند فروغ نهاد  
حکایت شنو کوک نام جوی  
ملازم بدلداری خاص عام  
در آن ملک قارون زلفی لبیر  
نیامد در ایام او پرو سیل  
پیر آمد تباید ملک از پیران  
او که خاپت کافون کند تخت و تاج

یکی ظلم تا مال کرد آورد  
درم داد و تیسار در ویش کرد  
شب از بهر در ویش شجانه پخت  
خاک نام از خدایتی بهنگام عیش  
جوشیر ز در عهد بو نصر سپید  
که شاخ امیدش برومند باد  
پسندید دل بود و فرخنده نوی  
شکوی قی با داد و ن و شام  
که شد او کرد و در ویش سیر  
کنویم که خاری که برک سیل  
نهادند پسر بر خطش سروران  
بیفند و بر مرد و تمان خراج

طمع کرد و مال بازار کانه

نگویم که بدخواه درویش بود

بایست پیش نداد و نخورد

که تابش کرد آن زرا از کربزی

شیندند بازار گانه خبر

بریدند از اینجا سرید و فروخت

جو بقاش از نیکوی سرتیافت

تیز فلک بر دو بارش بکند

و فانی که جوی که پیمان کینست

جی که طمع دارد آن بی وفا

جو بخش نمون بود در کاف کن

جو گفتند نجان بدان نیک مرد

بلا ریخت بر جان پچار کانه

حقانکه او دشمن خویش بود

خند و مند و اند که نا خوب کرد

پراکنده شد لشکر از عافوی

که جز پست در بوم آن بی ستر

رعیت نماند و زراعت برفت

بنا باز دشمن برودت یافت

پسم آب دشمن و بارش بکند

خسراج از که جوی و دهنان گنج

که باشد دعای بدش در قفا

بگردان بخش شیطانش گفت آن کن

تو بر خور که پس او که بر نخورد



کانش خطا بود و تپ پرست

که در عدل بود آنچه در ظلم هست

یکی بر سر شاخ بنی برید

خداوند بتان نکند و دید

بگفت اگر این مرد بد می کند

ز با من که با نفس خود می کند

نصحت نجات اگر بشنوی

ضعیفان نیکن میشت و می

که فرود اید و بود چندی

که ای که پشت نیز ز جوی

جو خواهی که فردا شوی متری

بکن دشمن خویش را کتر

که چون بگذر بر تو این سلطنت

بگیر و پنهان کن او منت

برو و بخت از ناتوانان بدار

که کربس گشت شوی شرمسار

که ز پشت بر چشم آزادگان

ببستان ز دپت افادگان

بزرگان روشن نیک بخت

بنور آنکه تلج بردند و تخت

بد بنال راستان کج مرو

اگر راپت خواهی ز پیروی شنو

نخستین مظلوم بهشتی پس

نترس که پاک اندر زنی تری

نه ابلیس بد کردنک ندید

نمن بانک بر شیر مردان درشت

زود و دل صبحکامش بر تپس

بر آرزو ز پوز جگر یار نی

بز پاک نماید ز تخم پلید

جو پاکو دکان بر نیایه بشت



بخزوی مرزور پر عجب بود

بخزوم یک مشت زور آوران

الاتا بغلت بخشی که نوم

نصیت که غایب بود از غرض

جو شرط امانت بجای آوری

زمیدن دولت کسی کوی برود

یکه را حکایت کنند از ملوک

دل زیر دستان ز من رنج بود

مکروم دگر زور بر لاغر ان

حرامت بر چشم سالار قوم

جو داروی تلخنت دفع مرض

ز راه شرف از ملک بگذری

که او حق سر کپس باطل نبرد

که چاری رشتہ کردش جو دوک



بخانش در انداخت ضغف جسد  
که شاه رجه در عرصه نام آورت  
نیدمی زمین ملک بوسه داد  
درین شهر مردی مبارک دست  
بزدند پیشش مهات کس  
بفرمود تا مهران بسم  
بگشاد و عایی کن ای موشمند  
شیند ان سخن پر خشم بود و دشت  
که حق مهربانیت برپدا کرد  
و عای منت کی بود و سوسند  
تو ناکرد و بر خلق نجاشی  
بباید غدر خطا خواستن

که می برد برکت سریان چسب  
جو شاه آمد از پندقی کترست  
که عرصه خداوند جاوید باد  
که در پار سپایه جو وی کت  
که مقصود حاصل نشد و پیش  
نخوانند سپهر مبارک قدم  
که در رشته جون سوزنم پای بند  
تنبی بر آورد بانگ و دشت  
بخشای و بخشایش حق کمر  
ایسران چساره در جا و بند  
بجا پسنی از خلق آسایش  
بس از شخ صالح و عا و پتن

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| دعای پتمه کانه در پست          | بجای پست کز دقاعی و پست         |
| زخم و بخیلت برآمد بسم          | تیند این سخن شمر یا بسم         |
| در بجم حقیقت این که در پیش گفت | برنجید و بس با دل خویش گفت      |
| بندماش از او کردند ز و و       | بغیر مودت که در بند بود         |
| بد او بر آورد و پست نیار       | جهان دید به بعد از دو رکعت نماز |
| بجکش گرفت بصلحش بخوان          | که ای برف از زنده آسمان         |
| که رنج گرفت و بر پای حبت       | و سیل بهمان برو عا داشت دست     |
| و طاعت پس بر پای خود نکند      | تو گشتی ز شادی بخواند پرید      |
| فشانند در پای و ز بر پیش       | بغیر مودت که در بند بود         |
| حق از بر باطل نباید منت        | از آن جسد و امن بر افشان گفت    |
| که یکبار دیگر نیت ز جای        | جو بازی قتل آوی کند از پای      |
| مبادا که دیگر کند شتیه         | مرو با سپهر شتیه بار و کر       |

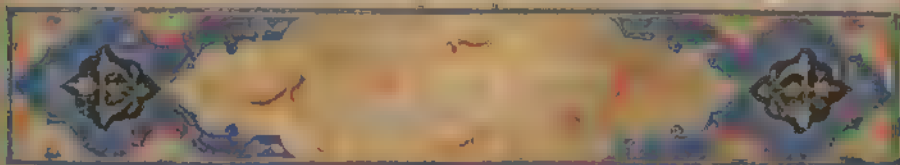


ز سعدی شنو کین سخن راست

جهان ای پیر ملک جاویدت

نه بهرامشاده بر خاست

ز دنیا و فاداری میزدت



نه بر باد رستی سحرگاه و شام

بآنچه ندیدی که بر باد رفت

سیر سلیمان علیه السلام

نخنک آنکه بادانش و دلفت

کسی زن میان کوی دولت بود

اگر آمد آنها که بدوا شدند

که در بند آسایش خلق بود

نکر و آوریدند و بکند شدند



شنیدم که در مصر میراجل

جالش برفت از رخ و لفرور

سپیدت برفت بر روزگار شل

چو خور زرد شد بس ناز روز

کزیدند من زان کان دست فوت

همه تخت و ملکی نیز روز و ال

اگر در طب ندیدند داروی فوت

بخش ملک من فرمان ده لایزال

چونزدیک شد روز عمرش شب

که در مصیبت چون من سیر نی

جهان کرد که دم خوردم برش

پسندیده رای که نخشیدم خورد

در آن کوشش تا تو ماند میتم

کنند خواب بر بستر جان که از

در اندم ترا می نماید بست

که دستی بخود و گرم کن دراز

کنونت که دست خاری بکن

تا بدی ماه و پر دین و مور

شیدم که می گفت در زیر لب

چه حاصل همین بود چسبیری نبود

بر قلم چو چپارگان ارشش

جهان از پی خویش تن کرد کرد

که هر چه از تو ماند در نیست و هم

یکی دست کوتاه و دیگر دراز

که دشت ز کشتن با شست

در دست کوتاه کن از ظلم و آ

و در کی بر آری تو دست از کفن

که سپهر بگذری ز بالین کور



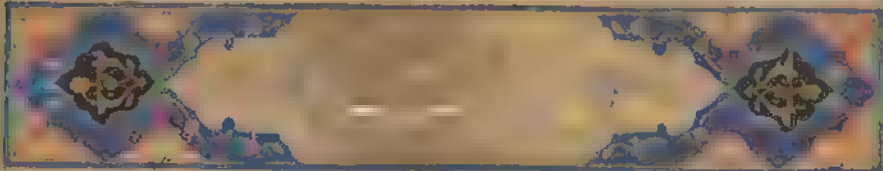
قول رسالت قلم نخت و شب

که کردن بالون بر می فرشت



|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| چنان بادامشاده در قف         | که در لاجوردی طبتق مضیف   |
| ز اندیش ارکس نه حاجت هیچ     | چو زلف عروسان رش چ چ      |
| شنیدم که مبارک حضور          | بنزدیک شاه آمد از راه دور |
| حقایق شناسپس همان دیده       | نرمند آفاق کردین          |
| بزرگے زبان آور کاروان        | یکمی سخن کوی بسیاران      |
| تزل گفت چند آنکه گردیده      | خند جامی محکم کجا دیده    |
| بجندید کن قلعہ حرم است       | ولیکن سپهرم این محکم است  |
| پیش از تو گردنکشان شده       | و می چند بودند و بگذاشد   |
| نه بعد از تو شایان دیگر برند | دخت امید ترا بر خورند     |
| از دوزان ملک پدیاو کن        | دل از بند اندیش آراو کن   |
| چنان روز کارش کجی شاند       | که بر یک تیرش تصرف نماند  |
| خونمید ماند از همه چیز و کس  | امیدش بعبث خدا ماند و بس  |

بر مرد شیمار دنیا خن است که مرد تپه جای دیگر گشت



|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| چنین گفت شوریده در بزم   | بکسری که ای داریت ملک بزم |
| اگر ملک بر بزم ماندی تخت | ترا کی میسر شدی تاج تخت   |
| اگر کنج قارون بچک آوری   | خامد مگر بخت بخشی خورب    |

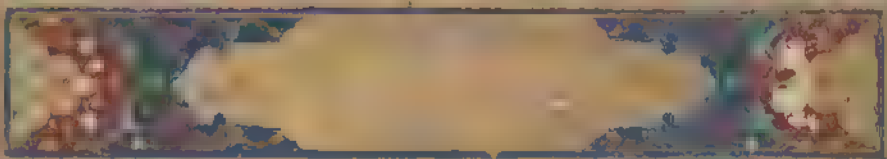


|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چو البرسلان جان بجان شش داد | بهر تاج شاهی بهر بر نهاد    |
| تبر بت سپردنش از بارگاه     | نه جای نشیبت و مانع گاه     |
| چنین گفت دیوانه مو شیمار    | چو دیدش سپهر روز و دگر سوار |
| ز سی ملک و دوران سر در شتاب | پدر رفت و پای پدر در کباب   |
| چنین است کردین روزگار       | بک سیر و بد عهد و ناپایدار  |
| چو دیوانه روزی سر آورد عهد  | چو آن دوستی سر بر آید عهد   |



|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| منه بر جهان دل که پشکانه است | چو طرب که سرور در خانه است |
| نه لایق بود عشق باد لبه ی    | که مر بادادشش بود شومری    |
| کنوی کن مرور چون دور است     | که پال در دیکری ده خست     |
| و کر زور مندی کنی با همیشه   | همین پنج روزت بود دار کمر  |

|                |                 |
|----------------|-----------------|
| پشتون کریم بنی | خجانب کوشتی بنی |
|----------------|-----------------|



|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| شنیدم که از پادشاهان غور   | یکی پادشاه خرمی زور      |
| خزان زیر بار کران بی علف   | بروزی دو سپکین شند تلف   |
| چو منعم کند سفله را روزگار | نند بر دل شک در ویش بار  |
| چو نمندش بود خود پرست      | کند بول و خاشاک بر بامست |

شیدم که روزی معبوسم کنار

تکاور به بنال صیدی براند

به شهادت روی روی

کمی پس مردان ده قسم

برون رفت پیداکر شیدر

شیش در گرفت از شمشیر ماند

باز خست ناکام شب در وی

زیر آن منت شناس قدیم

پیشانی کاشی و جبهه

تاریک بامان شب

که ای ناچار در گشته سخت

که بسته دارد لبه مان دیو

درین کشور آسایش و خیریه

مگر کین سیه نامه بی صفت

پیکر عنت راه در است سخت

که تابوت را پیش حای سخت

بگردن شد از دست جوش غیو

نمید و نه من پد کشته آدمی

بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پیاده نیارم شدی سخت



حسرتی پندیش و رایسے بزن  
پدر کنت کرنه من نشنوی  
ز دوزخ نمانو چنه بار  
مکر کا فسه و مایه زشت کیش  
مکر بسته و زبانه ماں دیو  
درین کشور آسایش و خریه  
درین گفت بودند ناکه بکا  
دران شام در پیش ایشان سپید  
خری دید پانید و کار کر  
یکی پسر مرد استخوانی بت  
شهنش بر پشت و کنت ای جو ن  
ز زور وری خود نمایی مکن

کوری تور و شن تر ز راغی من  
یکی پسک بردشت باید قوی  
پرو دوت و پشتش بگردن نگار  
بکارش نیاید ز پشت ریش  
بکرو و بر ز دوت برش بر نو  
نمید و نه پسند سی آوی  
در آمد پواری سپید ز راه  
نظر کر و دامن ایشان بیاید  
توانا و زور و بار و ر  
بخان میر و شن کا تنخوان کشت  
ز حد رفت جوت جوت بی زبال  
برافت و زور زبانی مکن

پندش نیامد و باید قول

که آتش ندم بابت تو کار

که پسود و نکرتم این کار پیش

بس اند که پیش تو مغذ و نیت

ملک را دشت اند از وی جواب

که پسدم از عقل پسکانه

بخندید کای ترک نادان خموش

نه دیوانه خوانند او را نه پست

جهان جوی گفت ای تمسکاره

دراں بحر مروی بخاشه بود

خلایق زکرو را و در خسروش

بس آن راز بهر مقام سکیت

یکے بانک بر بادش ز دزدبول

روای ترک و پست ز خرمن بدار

بر و چون ندانے پی کار خویش

جو و اپنی از مصلحت و دوزیت

بخنجا بکو تا جب پنی صواب

نه پستی سما نا که دیوانه

مکر حال حضرت نیامد بکوش

جراکشی ناتوانان پکشت

جودنے که خضر ز برای چه کرد

که دھ ز جوش پریش بود

جهانے ز دپش جو دریا بجوش

که سالار نظم نیکند و بدیت



سکشته تنهای که در پست تخت

بخزید و تقان روشن ضمیر

نه از جلی می بگنم باجی سر

خرانچا یک لنگ و تیمار کش

تو از انکوی کشتی گرفت

بنفین خان ملک دولت براند

پشمره خبارتس خویش کرد

کفر و ادران جمع نام و سنگ

نهد بار خمر جلد بر کردش

کر فم که خربارش اکنون کشد

سکر انصاف پرسی به اشکر است

یمین پنج روزش تنغم بود

از آن به که در دست دشمن دست

که پس حق به پست پست ای مهر

که از جور سبطان پداو کر

وزان به کپش ملک بارکش

که چون تا ابد نام زشتی گرفت

که لغت برو تا قیامت بماند

نه بر زیر دستان درویش کرد

بیکر و کرپان دریشش بگفت

نیار و سپهر از عار بر کردش

دران روز بار خمر ارجن کشد

که در احش رنج دیگر کس است

که در احش رنج مردم بود

اگر بخسیر و بآن مرده دل  
زن از مرد موزی به پیار به  
شاین جمله بشیند و خیری گفت  
محبش ز پداری اختر شمر  
جو آواز مرغ سحر کوشش کرد  
پسواران مشبک تا خنجر  
بدان عرصه بر آب دیدند شاه  
بخندمت نهادند پسر بزمین  
یکی کوشش از دوستان قدیم  
رعیت به زلت نهادند دوش  
شنش نیار پت کردن حدیث  
پس آیت پسر بدیش سرش

که چسبند از مردم آلوده دل  
پیک از مردم مردم آزار به  
بست آب و پسر بند زین نخت  
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد  
پریشان بخت فراموش کرد  
پی اب دیدند و شناختند  
پیاده دویدند یک پسر سپاه  
جو دریاش از موج و لنگر زمین  
که بخت حاجش بود و روزش ندیم  
که مارانه چشم آر میدونه کوش  
که بروی چه آمد ز جث خبیث  
فرو گفت پنهان بگوش اندرش



کسم پای مرغ نیاورد پیش  
بزرگان پتافند در پیشگاه  
ایمران شپتند و خانچ اپتند  
جو شور طرب در نهادش  
بفرمود جفتند و بستند سخت  
سید دل راوردی سر تیر  
شمر دان دم از زندیکه آخوش  
نه پسنی که چون کار دبر سپرد  
جو دانست که خضم توان کرخت  
پیر از نامیدی راورد و گفت  
نه تنها منت گفتم ای شهر یار  
جرا خشم برین کرختی و پس

ولی دیت اورفت زانده پیش  
ملک مرزبان کنت در دوا آه  
بخوردند و مجاپس بایا پستند  
ز و متقان دوشینه یاد آیدش  
بخواری کفندند و پای تخت  
ندانست پی ره روی کر یز  
بگفت آنچه کر دید بر خاطرش  
قلم از زبانش روان تر بود  
مران جنیر بدردش پاک رخت  
شب کور در ده محالیت خفت  
که برشته بختی و بدر روز کار  
منت پیش گفتم همه خلق پس

نه من کردم از پست جورت نفیر  
نه نامحرمانی که در دورت  
اگر سخت آمد کموشش ز من  
عجب کز مت بر دل آمد درشت  
ترا جارا از ظلم پرشتن است  
جو پسداد کردی توقع مدار  
ندانم که چون خستت دیدگان  
کمن پنج روز و یک ماند بیکه  
نماند پستم کار بد روزگار  
ترا نیک پند است اگر بشنوی  
بدان کی پستود شود پادشاه  
چه سود آنسین بر پسران بخت

نه خلقی که شخص را کشته گیر  
مهر عالم آوازه جورت پست  
با نصاب پنج کموشش کمن  
بکش که توانی همه خلق کشت  
نه چار به بی که کشتن است  
که نامت نیکی رود در دیار  
نخستنه ز جورت پستم دیدگان  
دور روز و یک عیش خود رانده گیر  
بماند برو لعنتی ستم  
و کز نشنوی خود پشیمان شوی  
که خلقش پستایند در بارگاه  
پس چه سود آنسین بر پسران بخت



میگفت شیره بالای پسر  
شده ز پستی غفلت آمد بهوش  
کزین پسر دیت عقوبت بد  
ز نایش سودا پسر در بماند  
بدستان خود بند از و برگرفت  
بکیتی حکایت شد این دستان  
بیاموز از عاقلان پس خوی  
ز یانیت داوون بر بخورند  
مکمل را جو طالع نمودش بهی  
زدشمن شنو سرت را که دوست  
پستایش پریان یار تواند  
ترش روی تهر کند سزانش

پسر کرده بان پیش تیرفت  
بکوشش زد کف فز بهوش  
یکی شتیه کیر از هزاران سزار  
بس انکه بسفد آیتین بر فاشد  
پرش رایو سپید و در برگرفت  
رو فیکنجت از پی را پستان  
نه چند انکه از غافل عیب جوی  
که داروی تلخش بود پسود  
وسی را بخشد و فرماں دای  
سراج از تو پند بچیشش نکوت  
علامت کمان دوستدار تواند  
که یاران خجش طبع شیرینش

ازین بر نصیحت نکوید کست

اگر علقه پند پندی بست



بود در خلافت بامون سپید

یک ماه پیکر کینزی سرید

بجز آمانی تن کلین

بقفل فرومند بازی یکن

یخون عنبریاں فرو برده بچکند

پیر انکشتها کرده غاب کند

برابروی عابد سر پیش خضاب

حق و پس قرح بود بر آفتاب

شب خلوت آن بخت حور زاده

مکر تن در آغوشش مامون بداد

گرفت آتش خشم بروی عطیم

پیش خواریت کرد چو جزا دو نیم

بگشت پیر اینک بشیر تیز

بیندازد با من مکن خفت و نیز

بگفت ابرو بر دل کرند آیدت

به خصلت ز من ناپسند آیدت

بگفت ارکشی در شکافی سرم

ز بوی دمانت بربنج اندرم

گشت تیر پیکار و تنگ پستم

بیکجار و بوی دمان دم بدم



شنید این سخن سپهر و رنج سخت

دش که چه در حال از درخشد

پری جسد را نمیش کرد و دوست

بزد من انکس مکنو خواه پست

بکم راه گفتن مکنو میروی

نر مکنو که عبت مکنوید پیش

مکنو شهد شمس شکر فایق است

چه خوش گفت یکروز دار و دوش

اگر شریعتی بایست پیوست

سپهر وزیر معرفت پنجه

بشورید و برنج و به چرخ سخت

دو کرد و خوشی های من خوشد

که عیب من او کرد یا من او پست

که کوی فداان خار و راه پست

بخاست تما پست و جوری قوی

نزد این از جا های عیب خوش

یکه را که پشتمو نیایا قیاست

دو ابایدت شربت تلخ خوش

ز پسندی پستان تلخ داروی پند

بشده عبارت بر آسمت



شنیدم که از نیک مردی تیر

دل آزد و بشد پا و شامی کبیر

کمر بر زبانش حتی رفته بود

بزدان فستادش از بارگاه

زیاران یکی کشتش اندر زلفت

رپایند نامر حق طاعت

هماندم که در خفا این راز رفت

بخندید کونطن پهلو در

غلامی بدویش داد این پیام

که دنیا همین پاتمی پیش نیت

نیکر دست گیری کند فرم

ترا که سپاست و فرمان و کج

بدر و از مرگ خون در شویم

منه دل برین دولت پنج روز

ز کردن کشته بروی شسته بود

که زو راز مایست بازوی شاه

مصالح نبود این سخن گفت گفت

ز زندان نترسم که یک ساعت

کجایت بکوش ملک باز رفت

ندانم که خواهد درین جیس مرد

بگشاید بچس و بکوی غلام

غم دهر می مش درویش نیت

نیکر پسر بری در دل ایستم

مرا که عاقبت دهر مان رنج

بیک منته با هم برابر شویم

تن خویشتن را با تش مسوز



نیپش از تو پیش از تواند و خستند  
جان زنی که ذکرش تجسین کنند  
بنیاد بر پسم به آیین نسا و  
وگر بر پیر آید خد و ند زور  
بفرمود پید و کر از خفا  
بخش گفت مرو حیا یی شناس  
من از من زبانی ندارم غمی  
اگر منم نوای سی برم و ریستم  
عویس بود نوبت ماتمت  
غم و شادمانی نماید و یک  
کرم پای دارنده و سیسم و تخت  
کمن تکیه بر ملک و جا و چشم

به پند و کردن جهان چو خستند  
جو ریخته ز بر کو رفتن کین کنند  
که گویند لغت برین کین نهاد  
نه زیرت نشاند عاقبت خاک کور  
که پسرون کنندش زبان ارتقا  
کزین هم که گفتی ندارم مراس  
که دادم که ناگفت دانه بسی  
کرم عاقبت خیر باشد به چشم  
کرت نیک روزی خاتمت  
جسه ای عمل ماند و نام نیک  
بد که توین ماند ای نیک نخت  
که پیش از تو بودت بعد از تو هم

زرافشان بدو نیا بخواسی گذاشت

که پندی در افتاد اگر زرنده است

تزلزل ار پستان قلعه سخت داشت

که کردن بالوند بر سر فراشت

نه اندیش از پس نه حاجت بسج

بخلاف عروپان رشس چج

بخان نام و افتاده در روضه

که بر لاجوردی طبق پشته

شنیدم که مردی بهارک حضور

بنزدیک شاه آمد از راه دور

خیال شناسی جهان دید نه

نرمندی آفاق کرد دیده

بزرگس زبان آوری کاروان

حکیم سخن گوی بسیاروان

تزلزل گفت بجهت که کرد دیده

جنین جای محکم و کرد دیده

بخش گفت کین قلعه محکم است

ولیکن نه پندار رشس فرم است

نه پیش از تو کردن گشای داشتند

و می جنبه بودند و بکشد داشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند

درخت امید ترا بر خورند



|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| دل از بند اندیشه آزاد کن  | ز دوران ملک پدرباد کن         |
| که بر یک بشیرش تصرف نماید | بخان روزگارش بیکجی نشاند      |
| ایستدش بفضل خدا ماند و بس | جو نویسد ماند از همه خیر و پس |
| که سرمدتی جای دیگر کس است | بر مرد شیر دنیا خست           |
| طریقت حقیقت همین است و بس | بخرق مجوس نو یاد پس           |



|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| پس تاج شاهی پسر بر نهاد    | دولت ارسلان جان بجایش داد |
| نه جای شپشت و آماج کا      | تربت پسرندش از جای کا     |
| جو دیدش بسر روز دیگر سوار  | بخین گفت دیوانه مو شیار   |
| پدر رفت و پای پسر خور کیب  | ز سی ملک دوران سرور نشیب  |
| سبک پیرو بد مهر و ناپایدار | بخین است کردیدن روزگار    |
| جوان دولتی پسر بر آروز ممد | جو دیرینه روزی پسر بر دمد |

منه بر جهان دل که دیوانه است

جو مطرب که سر روز در خانه است

نه لایت بود عشق باد بلسری

که سر باده دشش بود شورری

نکوینی کن ایصال چون دوتر است

که پال و کر دیگری که خد است



یکی شت زن بخت و روزی شد

نه اسباب شمش میانه جاشت

ز جور شکم کل کشیدی پشت

که روزی محاپت خوردن بشت

مدام از پریشانی روزگار

دشن ز چهرت تنش سوکار

کش جنک با عالم خیر کش

که از بخت شورید و روش ر کش

که از دیدن عیش و شین خلق

فرومی شدی آب تمخس بخلق

که از کار آشفته بگریسته

که پس می ازین تلخ تر زیسته

کسان شده نوشند و مرغ و بره

مرا و غنای می نه پند تره

که انصاف پر پی نه نیکوست این

برنده من و کر به راپو پستین



دفع از فلک شود پناختی  
جه بودی که پایم ویرس کار کن  
مکر روز کاری سو پس راندی  
شنیدم که روزی زمین می شکفت  
بخاک اندر شش عقد بکینچه  
و ثان بی زبان نپدی گفت روز  
زیست حال و من زیر کحل  
غم از گردش روز کاران مد  
سمان بخت کین خاطرش روی  
که ای نفس بی رایی تدیر و ش  
اگر بنده بار بر پیر برد  
وزان دم که حاش و کر کوشد

که بکنج بدست من انداختی  
بکنج فسور قتی از کام دل  
ز خود کرد محنت پشاند می  
غلام ز نخندن پوسید پیشت  
کشمه های دندان فروخت  
که ای خواجه بانی نویی بساز  
شکر خورده کنار یا خون دل  
که بی تو نیس نکذرد روزگار  
غم از خاطرش رخت یابو نهاد  
بکش بار تیمار و خود را بش  
و کر پیر بواج فلک در برد  
بدک از پیرش سر و پرون شود



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| حکایت کنند از بخاک پتری      | که فرمان دسی داشت بر کشوری    |
| در ایام او روز مردم جو شام   | شب از پیم او خواب مردم حرام   |
| همه روز نیکان از نو در بلا   | شب دیت پاکان از نو بر دعا     |
| کردی بر شیخ آن روز کار       | زدیت پت مکر کر پتند زار       |
| که ای پسر و انامی فرخنده رای | بگو این جوان را بر پس از خدای |
| بگفت ای رفیع آیدم نام دوست   | که سر پس نه در خور و پنجم است |
| یکی را که پسنی ز حق بر گران  | نه با وی ای خوب حق در میان    |
| حق گفتیم ای سر و زیک زای     | توان گفت حق مش مرد خدای       |
| بر مرد نادان نریزد علوم      | که ضایع شود تخم در شور و بوم  |
| جو دوری کنی سر و عدو داند م  | بر بخند بجان و بر بخاند م     |
| ترا جاره ای پادشاه حق رویت   | دل مرد حق کو از انجا قویت     |



|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| نیکس خصلتی دار وای یک بخت  | که در موم گیر دزد در سنک پخت |
| عجب نیت که ظالم از من بجان | برنج که در دینت او با سپهان  |
| تو هم پاسبانی با نصاب داد  | که حفظ خدایا سپان تو باد     |
| ترا پست نیت ز روی قیا پس   | خداوند را فضل و منت شناس     |
| که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت    |
| همه پس میای کوشش دارند     | و لے کوی دولت نه سرس برند    |
| تو حاصل نکردی بکوشش بهشت   | خدا در تو بوی بهشتی سرشت     |
| دلت روشن وقت مجموع باد     | قدم ثابت پایه مرفوع باد      |
| حیات خوش و دولت بر تو آ    | عبادت قبول و دعا مستجاب      |



|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| همی تا براید به سر کار | مدارای دشمن باز کار راز |
| جو توان حد را بقوت پگت | بنمیت باید در قفسه بیت  |

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| گر اندیش باشد ز خست گزند   | بتقوید احسان ز بانس بر بند   |
| عدو را بجای خپک ز ریز      | که بخشش کند کند دندان سینه   |
| مراعات دشمنان کن که دوست   | که وی را فرصت توان کند پست   |
| بتدبیر شاه جهان خور و گوشت | جو دستی ندانی بریدن بوی پس   |
| بتدبیر پرستم در آید به بند | که اسپند یارش ز ست از کند    |
| عدو را فرصت توان کند پست   | بس او را مراعات کن همچو دوست |
| خدا کن ز چکار کستری که     | که ز قطره سیلاب دیدم بسی     |
| نمن تا تو سینه برابر و کره | که دشمن اگر جز زبون دوست به  |
| بود دشمنش تازه و دوست ریش  | کسی کش بود دشمن از دوست پیش  |
| نمن با سپاهی ز خود پیشتر   | که شون ز دامنشت بر پیشتر     |
| اگر زو توانا تری و زبهره   | نه مردیت بر ناتوان زور کرد   |
| اگر پل زوری و کر شیر جنگ   | بنزد یک من صلح بهتر که جنگ   |

جو پست از همه حالتی در کپست

اگر صبح جوید عدو پسر بیج

که گروی به بند و در کارزار

و رو پای جنگ آورد و در رکاب

تو هم جنگ را باش عن کینه سخت

جو با سپه کوی بلطف خوش

جو دشمن در آید بغیر از درت

جو زخم از خواه کرم پشه کن

نزد تیر سپهر بکن بر یکدیگر

در آرد دیوار روین ز پای

میندیش در قلب میجاف

جو دانی که لشکر هم و پست داد

علاقت برون بشیر دست

و کر جنگ جوید غمان بر بیج

تراقت در شوکت شود یک نزار

نخود بهشت از تو دور حساب

که با کینه و در مدبانی خطا پست

فرزون کرد و دشمن بگرد و کشتی

بدرکن ز دل کین دشمن از پیرت

بخشای و در مکرش اندیشه کن

که کار از موده بود پال خور

جو انان بشیر و پیران برای

جه دانی که زان باشد طغیان

بمنامه جان شیرین باد



اگر بر کناری بفرق بکوش  
اگر خود دشمنی دشمن دوست  
بشیر پنج سوار از یکین  
جو خواص بریدن بش راها  
میان دو لشکر جو یک روزه راه  
اگر پیش دستی کند غم مدار  
نی پنی که شکر جو یک روزه راند  
تو آسوده بر شکر ماند زن  
جو دشمن بکشتی بچکن علم  
بسی در قفای نر میت مان  
هوا بی که از کردی مجا جو میغ  
بد نبال غارت نراند سپاه

و کرد میان پس دشمن پیش  
جو بش شد در اقلیم دشمن مایست  
بشوکت جو پانصد بود بر زمین  
خدر کن نخت از یکین کاهها  
بماند زن خمیر بر جایگاه  
که افراسیابست نغزش برابر  
پیر پنج زور مندی نشانند  
که نادان پستم کرد بر خوشن  
که بارش نیاید جرات هم  
بمساداکه دورا فقی از یادان  
بگریه دل از کر زوزوپین و تنغ  
که خایه نماند بس پشت پشاه

پسه را گنهبان شہ یار

بہ از جنگ در حلقہ کارزار



ولاور جو پای تہور نسو

باید بقدرش اندر نسو

کہ بار و کر دل نہد بر ہلاک

ندارد ز پکار و از جنگ پاک

پسای در آپو کی خوش ہار

کہ در حال سختی یاید بکار

کنون دیت مروان خلی جو پس

نہ انکہ کہ دشمن فرو گرفت کو پس

پسای کہ کارش نباشد برک

بسر اول نہد روز میجا برک

نواحی ملک از کف بدسکال

بشکر نمہار و لشکر بال

ملک را بود بر عدو دیت چہر

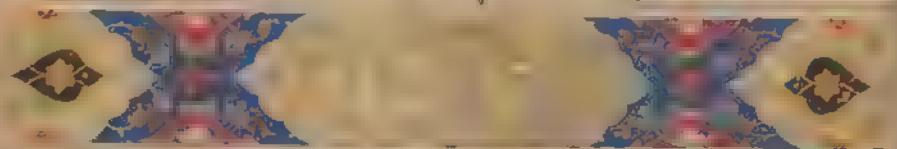
جو شکر دل آسودہ باشند ویر

بہای سپہ خویشتن می خورند

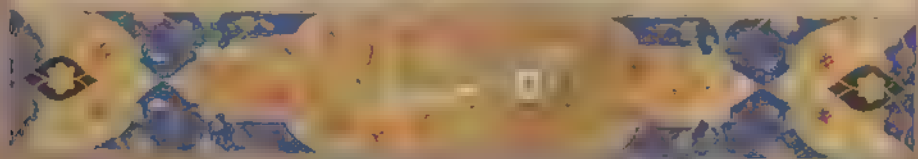
نہ انصاف باشد کہ سختی برند

جو دارند کنج از پسای دیرنغ

دیرنغ آید شش دیت بردن بیرنغ



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| نهر بران بنا و در شیران فرست | به پیکار دشمن و یسز ن فرست   |
| که صید آرمود پست کرگ کمن     | برای جهان دیدگان کار کن      |
| ده کار معطس نه خواسته        | کرت مملکت باید آراسته        |
| که در جنگها بود باشد نیس     | پسه را کمن پیش رو بر یکس     |
| نه رو به رید شیر ناید جنگ    | ناید پیک صید روی از پلنگ     |
| نترپد جو پیش آیدش کارزار     | جو پرورد باشد بهر در شمار    |
| ولاور شود مرد پر خاشخوی      | بکشتی و نخیز آماج و کوی      |
| بترپد جو مند در جنگ باز      | بکر مایه پرورد و غرور ناز    |
| بود کش زند کوهی که بزمین     | دو مردش نشاند بر پشت زن      |
| بکش کر عدو در مصافش نکش      | یکی را که دیدی تو در جنگ رشت |
| که روز و غا سپر بتابد خون    | مخت به از مرد شیر زن         |





|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| چه خوش گفت که کس بفرزند خویش    | جو ترسان پکار بر بست و کیش      |
| اگر چون زمان بت خواهی گریز      | مرد آب مردان سنگ مریز           |
| پساری که در جنگ نبود و پست      | نه خود را که زور آوردان را بگشت |
| شجاعت نیاید مگر زان دو یار      | که باشند در حلقه کارزار         |
| و دو چشم پس و سم پفره و سم زبان | بکوشند در قلب سپاه جان          |
| جو پنی که یاران نباشند یار      | نه میت زمینان غنیمت شمار        |
| که نمک آیدش زغن از پیش تیر      | برادر بجن کمال دشمن اسپر        |



|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| دو تن پروای شاه کشور گشای  | یکی اهل رزم و یکی اهل رای |
| ز نام آوردان کوی دولت برند | که دانا و ششیر زن پرورند  |
| سراگو قلم را نور زید و یتغ | بروگر بمیسر و کوا ای دینغ |
| قلم زن کف در و ششیر زن     | نه مطرب که مردی نیاید زن  |

ز مردیت دشمن در باب جنگ

تو مدیوش ساقی و آواز جنگ

بسا اهل دولت بیازی نیست

که دولت بر نقش بیازی ز دست



نکبوم ز جنگ بداندیش ریس

که در حالت صلح از پیش تر پس

بسا که بر فور آیت صلح خواند

جوش شد سپه بر پر خسته نهاند

بچشمه درون مرد شیر زن

بر منبه بچسبد چو در خانه زن

ز ره پوش خبذ کند آوران

که بستر بود و خوابگاه زنمان

بباید نهان جنگ را پناختن

که دشمن نهان آورد و تا حقن

حذر کار مردان کار که است

بزرگ مسجود یوار لشکر کیت



میان دو بدخواه کوتاه دست

نه فزانش که باشدین نشست

که کرد و با هم پیکانند راز

شود و پست کوتاه ایشان دراز

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| یکی را به نیرنگ شغوف و اار    | و کر از پستی بر آورد مار     |
| که دشمنی پیش کیسه و تیز       | بشیشه تیر سپهر خورشید بریز   |
| برود و پستی لیس با دشمنش      | که زندان شود سپهرش بر دشمنش  |
| جو در شکر دشمن افتد خداف      | تو بگذر شیشه جو در خداف      |
| جو کر کان پسند بر تم کنند     | بر پای اندر میان کو پسند     |
| و دشمن بد دشمن شود مشتعل      | تو با دوست نباش با رام دل    |
| کرت خویش دشمن شود دوست در     | ز طبعش این شود ز سمنار       |
| که کرد و در روش در کین تو ریش | جو یا آید شش مهر و پوند خویش |
| بداندیتس را از نظر سز بین     | که ممکن بود همه و انکین      |
| کسی جای از پیب دشمن نبرد      | که او دوست است از دشمن پرو   |
| نکه وارد آن شوخ و کیسه و      | که پسند همه خلق را کیسه پر   |
| سپاه که عاصی شود بر امیر      | و ز ناتوانی بخد مت یکمیر     |



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| تراسم نداند ز روی قیا پس   | ندانت پلار خود را سپاس      |
| نکبتان چنان بر او بر کار   | بسو کند و عهد استوارش مار   |
| نه بجل که دیگر نه پیش باز  | نو آموز را ریسمان کن دراز   |
| اگر نه بزند اینان سپار     | جوقتیم دشمن بجنگ و حصار     |
| ز خستوم پادوگر خونخوار     | که بندی جو داندان بخون برود |
| رعیت بسامان تر از روی بدار | جو بر کنده از دست دشمن دیار |
| برازند عام از دماغش دمار   | که کر باز کو بد و کار زار   |
| در شهر بر روی دشمن میند    | اگر شهر یازار پانی کردند    |
| که انباز دشمن بشهر اندرت   | بگو دشمن تنخ زن بر در پست   |



|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| مصلح منیش و نیت پوش        | بتد پر جنگ بداندیش کوش     |
| که جاپو پس نمکایه دیدم بسی | منه در میان راز با سر کیسه |

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| سکندر که با شریان حرب داشت | در خیمه گویند بر غرب داشت    |
| جو بمن ز باستان خاپت شد    | جس آواز زاف کند و بر رایت شد |
| اگر چه نتواند که رای جویست | بران رای و دانش باید کریت    |
| کرم کن نه پرناس و کی آوری  | اگر عالم نریز کن آوری        |
| جو کاری براید بلطف و خویست | جو حاجت تنیدی و کرد و کیش    |
| نخواهی که باشد دلت در بند  | دل در دستان برآورز بند       |
| درون فیه و ماندگان شاد کن  | ز روز فرو ماند که یاد کن     |
| ببازو توانا باشد پیا       | بر دست از ناتوانان بخوا      |
| و حامی ضعیفان امید وار     | ز بازوی مردی بر آید بکار     |
| مر آنک استعانت بدرویش بود  | اگر بر سریدون ز دوازش بود    |
| جو گفتم نصیحت پس بدان      | عمل کن که تا باشی از بخردان  |
| الا ای بزرگ مبارک نهاد     | جهان آفرینست کمندار باد      |

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| محمد شناسی علی راگزین   | که ایست ایمان مردن و پین |
| اگر چشم معیت حق بین بود | مستغنی جبر شیرین بود     |
| صبوری گزین تا خدای صبور | و به منزلت در ساری پسرور |



|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| اگر هوشمندی یعنی گریه           | که معنی باند ز صورت کجایی    |
| اگر دانش و دین تقوی بنود        | بصورت درویش معنی نبود        |
| اگر کسی چسبیده بود و در زیر بکل | که چسبیده از مردم آید و دل   |
| غم خویشش در زند کی خور که خویش  | مردن پسر دوازده صر خویش      |
| از رونق است اکنون به کان قنوت   | که بعد از تو پسر و رخ فرمانت |
| تو با خدایت توشه خویشتن         | که شقت نیاید ز فرزند ورن     |
| اگر کسی کوی دولت زو نیابد       | که با خود نصیبش بیاید        |
| پیشانی که از کینه جفت           | که فردا یکله شدن در دست      |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نخار ویکے در جهان پست من      | بنمخوار کی جون پہ گشت من      |
| پراگندہ کا زاز خاطر مہل       | نخواہی کہ با شے پراگندہ دل    |
| کہ پتر خدایت شود پر وہ پوشش   | پوشیدن پتر درویش کوشش         |
| مباد کہ کردی بدر مانع غیب     | مگردان غریب زورت بل غیب       |
| کہ ترپہ کہ محتاج کرد و غیب    | بزرگے رہانہ محتاج خیر         |
| کہ روزی دولت پختہ باشد مگر    | دل دل خستگان در کمر           |
| کہ تا کردی این زجر بسر و ہلاک | درون دل کس بجز اشک پاک        |
| دمان پنچن پر کھسہ کردہ ام     | دین پند نامہ نظر کردہ ام      |
| کز قیث بر اصل و برفی نیت      | کہ یک حرف ازین خارج شرعیت     |
| کہ قلم درین باب شد مسمون      | ز فہم زراہ شریعت برون         |
| بکھر خستہ دل پر از خون شوی    | کہ از مشایع شرع پیوستی        |
| ز روی خسرو شرمسار مہ سنور     | بریں تو پس ارجہ پیوار مہ سنور |

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| که بخت زوگر حق مرچه کتم خفت پست | پسر پسر بر اهل دانش بهما پست |
| اگر زنده بقیه و شب زنده دوا     | مکن غافل کوش باینده دار      |
| بستان حکمت کسی باریافت          | که اوقات سعیدی بگردار یافت   |



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| یکی رفت و دنیا را زو یادگار | خلف ماند از صاحب سوشیار    |
| ز جوی پیکان دست بر زر گرفت  | جو از ادکان دست زو بر گرفت |
| ز درویش خالی نبود سرش       | پس از بهمان سرای اندرش     |
| علامت کنی کشش ای باد و پست  | بیک روی پریشان کن سرچست    |
| جو در تنگه پستی نزاری شکیب  | اکنند از وقت فراخی حبیب    |
| مسالی توان سر من انداختن    | بیک زنده مروی بود خستن     |



|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| دین روز نازاهی بابا پسر | شیندم که می گفت جان پدر |
|-------------------------|-------------------------|

بحسب دستور خانه پرواز باش

بسرپش من بود و کار آزماي

مرا نپس که برحق تو کل کند

درین راه اگر نیستی سخت پست

مقام تو کل از آن رتر پست

بطف آهی یکس واقفست

جو کردی تو کل چه بکت ز کس

تبی دیت و دنیا براند از باش

پدر چنین گفت کای نیک رای

زایوان شبت تنزل کند

ضرورت بود اعتقاد و درست

که در قدرت عقل دانش و رست

که چون صبح در دام زدن صاوت

که قول استی دلیل تو بس



بدختر چنین گفت بانوی ده

نمده وقت بر دار مشک و بوی

بدینا تو ن آهست یا فتن

بیگبار برو پستان زرباش

که روز نوابر که سنجستی بن

که چوپسته در ده روان نیت جوی

بزرنجش شیر بر تافستن

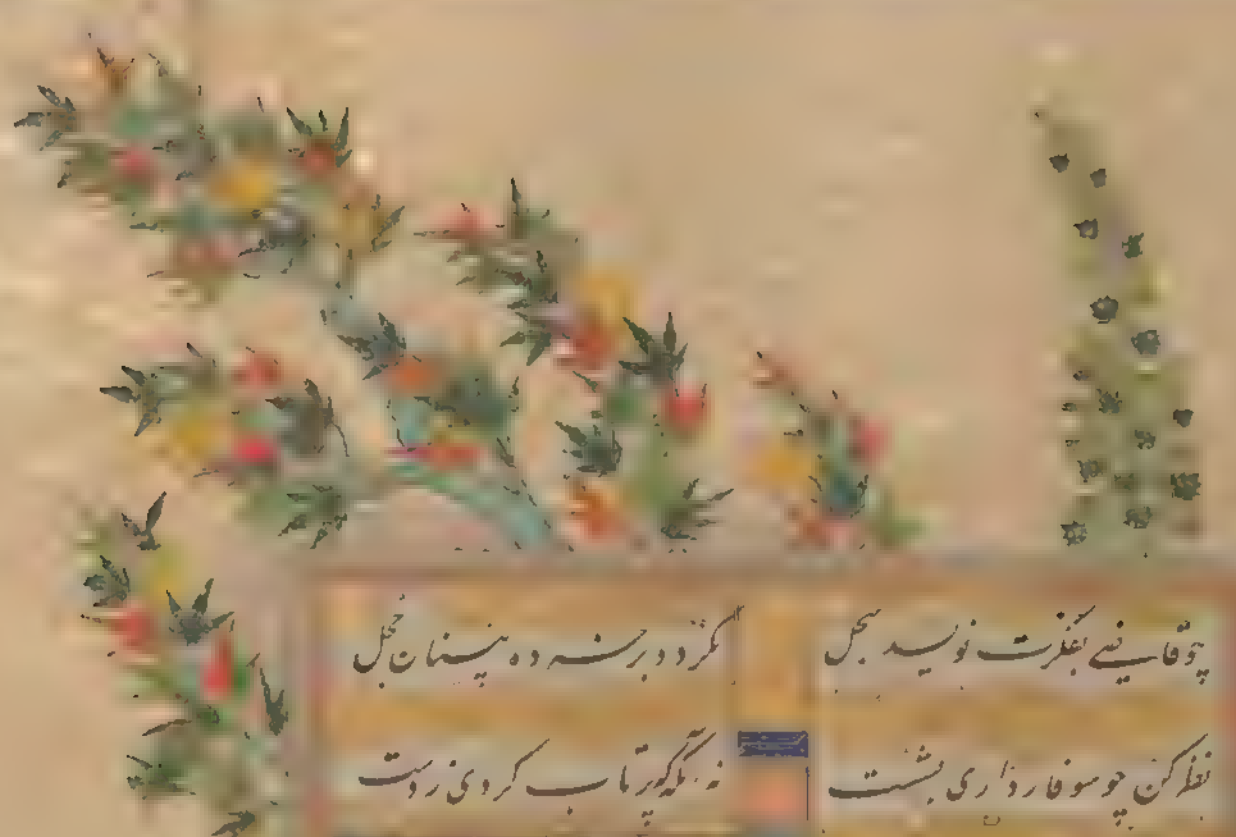
از اسپید شمن بر اندیشه باش



|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| گفت وقت حاجت بماند تیر      | کرت مرجه باشد بکف بر سینه |
| نکردند و ترپسم تو لا غر سوش | که یان بقی تو همه گرفتوب  |
| کوبنی هیچ مردم نیز و هیچ    | تبی دیت در خبر و یان هیچ  |
| شکرانه خوانند از در مان     | ولیکن فضل خدای جان        |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| ز غیرت جوانمردان ک نخت      | جو نایب خیران حکایت بگفت     |
| پراکنده دل کشتی و عیب جوی   | بر آشت و گفت ای پراکنده کوی  |
| پدر گفت میراث بعد من است    | مرد پستگاری که پس از من است  |
| بحسرت بروند و بکد داشتند    | نه ایشان بحسرت که داشتند     |
| که بعد از من افتد بدین سپهر | بدینستم نیفتاد مال پدر       |
| که فسر واپس از من پنهانند   | همان بر که امروز مردم خورند  |
| آنکه می جداری ز بهر کسان    | خور و پوشش بخشای و راحت ریان |



چو قافیه بخت نویسد بگل  
مکرده بر نه ده پستان نخل  
نظر کن چو سوار داری بشت  
نه نگه پر تاب کردی ز بخت  
چو یوسف گشتی بسلام و تنیر



بسی سال لایه که کرد و گشت  
بایام تا برین لایه نیست  
نشاید رسیدن بخود نیکن  
ز سر نوح اسحاق و کشف کرد  
خود مست و پاکیزه زین نو و در

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| نخن سنج و معتمد در مردم شناس | نکوسیرش دید و نیکو قیاس     |
| شاندش زبردست دستور پیش       | برای زبزرگان پیش دید پیش    |
| اگر از امر و نهیش درونی محبت | چنان بگفت و معرفت کاست      |
| اگر زبرد وجودی نیامد الم     | در آرد ملک بزم مستم         |
| که حرفی بهش بر نیامد زبوت    | زبان همه حرف گیران بپست     |
| بکارش نیامد چو کند دم شپه    | چو دوی که یک جو خانت ندید   |
| وزیر کن را عینم نو گرفت      | ز روشن دلش ملک پر گرفت      |
| که در وی تواند زد و نطعن     | ندید آن خود دست را زخته     |
| نشاید در درخت که در چو مور   | امین و بداندیش طشه و مور    |
| بیر بر کمر بسته بودی مدام    | ملک را و ز خورشید طلعت غلام |
| چو خورشید و ماه از بکتر بری  | دو پاکینه پیکر چو دوری      |
| نموده در آینه تمام خیش       | و در صورت که گفستی کی شرفت  |



نخنمای و نای شیرین سخن  
چو دیدند کاوصاف خلش کجاست  
در دهم اثر کرد میل بشر  
از آسایش آنکه جز داشتی  
چو خواهی که قدرت بماند بلند  
و گر خود نباشد غرض در میان  
وزیر اندرین شمشیر راه برد  
که این را ندانم چه خواهند گیت  
سفر کردگان لاابایه زیند  
شیدم که بایسد کاش سرست  
شاید چنین حسیره روی و تبار  
مگر نعمت شه فراموش کنم

گرفت اندران مرد و شمشیر  
بطبعش موافق کشته دوست  
نیسیلی چو کوتاه پنهان بشه  
که در روی ایشان نظر داشتی  
دل ای خواجه در ساد و رویان بند  
خدر کن که دارد هیبت زیان  
بجست این حکایت بر شاه برد  
خواهد پیمان وین شهرت  
که پرورد و ملک و دولت نیند  
خیانت پسندست و شهرت پست  
که بدنامی آرد و رایوان شاه  
که پسندم تباهی و خاشاکم

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| بختم ترا تا یقینم بنود     | بپندار شوان سخن گفت زود     |
| اکز میان یکے را در غوش دشت | ز سنان برانم کی کوشش دشت    |
| چون آزمودم تو سینه آزمای   | من این کشتم اکنون ملک استای |
| اکه بدم در روی خوینے مباد  | بناخوبتہ صورتی شرح داد      |
| در دن بزرگان آتش یافت      | بدانیش بر خرد و چون ست یافت |
| پس آنکه درخت کن بوختن      | بجوده توان آتش فروختن       |
| که جوشش برآمد جو برسل بتن  | ملک را چنان کرم کرد این سخن |
| و لیکن بکون دست در پیش دشت | غضب دست در خون در پیش دشت   |
| ستم در پیے داد سپردی بود   | اکه پرورده کشتن ز مردی بود  |
| چو میل تو دارد بفرش من     | میا زار پرورده خویشتن       |
| چه خواسی بپیدا خون خوش     | نعمت نبایت پروردهش          |
| در ایوان شاسی قرینت شد     | از دامنر مایقینت شد         |

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| چو شمش آری که خورند از تو سیر | که از بام حین کز انستی زیر       |
| نخل تو اگر بدینار و سیم       | طلسمت بالای کین میقم             |
| از ان پاهای باند زرش          | که باشد طلسمی چنین بر سرش        |
| بسک اجل ناکش بشکند            | با سودیک کین قسمت کینند          |
| پس از برون و کرد کردن چو مور  | بخور پیش از ان کت خور در کرم کور |
| سختای سعدی مثلت و نید         | بکار آیدت کر شوی پای بند         |
| در بعینت ازین روی برینستن     | کرین روی دولت تون یاشن           |
| جانی نه بایک کرم کرد و بود    | تمنای سپری بر آورد و بود         |
| بحری گرفت آسمان ناکش          | فرستاد سلطان کشتن کیش            |
| کاپوی ترکان و غوغای غم        | تماشا کنان بر در کوی و بام       |



چو دیند اندر آشوب در ویش پر      جواز بدست خلایق اسیر



|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| دش بر جوان مرد سپکین بخت   | که روزی دل آورده بودش مست    |
| برآورده زاری که سلطان ببرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد  |
| بهم برمی سپرد و دست دروغ   | نشیند ز ترکان آتخت مرغ       |
| بفریاد از ریتان برآید خروش | طباچه زنان برچسب و روی دوش   |
| پاوه دوان تا در بارگاه     | دویدند و بر تخت دید شاه      |
| جوان از میان رفت و بر نذر  | اگر دند بر تخت سلطان اسیر    |
| بهوش بر سپید و پست نمود    | که مرکب منت خواستن از چه بود |
| چونیکوست خوی من در راستی   | بد مردم آینه چرا خواستی      |
| برآورده سپه و لاور زبان    | که ای خلعت در گوش حکمت جهان  |
| بقول دروغ که سلطان بد      | مزدی و حصاره جان سپرد        |
| نمک زین حکایت چنان بخت     | که خنجر خنجر شد و سپهری بخت  |
| وزن جانب اشان و خیران جوان | همی مست پی ره سپرد و دان     |

یکی کشتش از چارپوی قصاص

بکوشش فرو گفت کای سو شمند

یکی تخم در خاک ازان می نند

جوی باز دارد بلائی درشت

حدیث درت آخر از مصطلحات

عد و راز پسین دین بقعه پای

جای نه که شادی بروی تو باد

پس از کس دین و رباری سبزه

تویی سایه لطف حق بر زمین

ترا قدر اگر پس نداند به غم

چه کردی که آمد بجا نت خلاص

جای نه و دانگی رسیدم شب

که روز فرو ماند که برود

عصای ندیدی که قوجی بکشت

که بخشایش خیر و دفع بلاست

که بونصر پست کشور کشای

بیای جیانه بروی تو شد

کلی در جن زخم خاری نخورد

په بر صفت رتبه العالمین

شب قدر را ندانند هم



پس گفت روی زمین ز آفتاب



یکی دید محسوس می شمر خوب

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| دماغ از تشنه می برآمد خوش  | سوی بر فلک شد ز مردم خوش     |
| بگردن دراز حلقه پیرایه     | یکی شخص ازین جسد در پایه     |
| که بود اندرین مجلس بای مرد | بگفت که ای مجلس افروز مرد    |
| که بشنودیم نیکو کراهی      | جوابش چنین گفت کای نیک رای   |
| بسایه درش نیک بجای بخت     | رزی داشتیم بر روز خانه گفت   |
| کن هم زوایا را و در بخت    | در آن وقت نویسد ای آن مرد    |
| که ز دیده ام روزی آسایش    | که یارب بدین بند بخت         |
| بشارت خداوند شیراز را      | چه کنم جو بل کردم این راز را |
| میقتند بر پیشت نهفتش       | که آفاق در پسایه منتش        |
| وزان بگذری نسیم کو پیار    | در خیت مرد کرم بار و دار     |
| درخت بروند را کی زنده      | طبیب را اگر میشه بر پی زنده  |
| که هم سایه داری و هم بارور | بسی پای داری درخت نمر        |





|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بگشتم در باب اچان پی        | دیکن نه شترست با هر کس         |
| بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کند و بی پروا بال |
| یکی را که با خواجه تست جنگ  | بستش چه امید سی چوب و سبک      |
| بر انداز پیچ که خار آورد    | در خستی پیور که بار آورد       |
| کسی بن پایه مستران          | که بر کشته ان سر زار و گران    |
| منجای همه کجا ظالمیت        | که رحمت بر و ظلم بر طاعت       |
| جهانموز را کشته بهر سپهر    | ایکی به در آتش که خلقی بر مرغ  |
| هر آنکس که بر دزد رحمت کند  | بیا زوی خود کاروان می زند      |
| خجاشکارا بد بهر پیاد        | ستم برستم پیشه عدالت داد       |



شنیدم که مردی غنیم خانه خورد      که ز نور در سقف اولانه کرد

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ز رش گفت ازینا چه خواهی مکن | که پستیخ نشان شوند از وطن     |
| بشد خود انا پس کار خویش     | اگر شد میکرد زن را به پیش     |
| زنی سینه حسنه در دو بام دوی | همی کرد و نه یاد و میگفت شوی  |
| مکن روی بر مردم ای زن ترش   | اگر کشی که ز نور پکین کش      |
| کسی بجان مینگویی چون کند    | باز آتش بد افزون کند          |
| چو اندر پری منی آزار خلق    | بیشتر ترش بازار خلق           |
| سک آخر که باشد که خواش بند  | بفرمای تا استخوانش بند        |
| چه نیکو دوست این مثل پرده   | ستور لکد زن کران باره         |
| اگر نیک مودی مانند عیس      | نیار و شب خفتن از دزد پس      |
| نی نینه و در طاعت کارزار    | بخت ترا از نیشکر حدسه         |
| نه هر کس نه او را باشد بال  | یکی مال بادیکه کوشال          |
| چو کر به نواز و کبوتر برود  | چو من به کنی گر کنی یوسف برود |

بنایه که محکم ندارد و اساپس  
به خوش گفت بهرام صحرا نشین  
و کراپس از کله باید گرفت  
بندای سپه و جله بر آب کاپت  
جو کرک خیش آمدت و کند  
ز ابلیس سرگزینایه سجود  
بداندیشش راجاه و فرصت مد  
مکشاید این مارکشتن خوب  
قلم زن که بد کرد بازیر دست  
مدبر که قانون بدی می نهد  
مکو ملک را این مدبر بس ایت  
سید آور و قول پندی بجای

بندهش مکن و رکنی ز و سر اسپس  
جو یکران تو پس ز روش بر زمین  
که کرپر شد باز باید گرفت  
که سپودی ندارد جو سیلاب ستا  
بکش ورنه دل بر کن از تو سپند  
نه از بد کهر نیکوی در وجود  
عدو در جبه و دیو در شیشه به  
جو سزیر پشنگ تو دار و بکوب  
قلم جستر او را بیشتر دست  
ترامی بر دتا با تش دهم  
مدبر مخواش که مدبر پس ایت  
که تدبر ملک ایت و پاکی اری





خوشا وقت شوریدگان غمش  
کدیان از پادشاهی نفور  
و مادم شراب الم در کشند  
بلاسی خماریت در عیش مل  
نه تلخ ایت جبری که بزیاد اوت  
ملا مت کشانند پستان یا  
ایسرش نخواهد ریای زبند  
سلاطین غرت که ایان حی  
سروقتان خلق کی پی برند  
جو پت المقدیس درون بز نقاب  
جو پروانه آتش بخود وزر زبند  
اگر زخم نپند اگر مر هوش  
بامیدش اندر کدایی جهور  
اگر تلخ نپند دم در کشند  
سبح و ایت باشا کل  
که تلخی شکر باشد از دیت دوست  
بسک تر برداشت میت بار  
شکارش نخواهد خلاص از کمند  
منازل شناسیان کم کرد پی  
که چون آب حیوان بطلت درند  
رنگ کرده دیوار مردم خواب  
نه چون کرم پله بخود درند

دل آرام در بر و لا رام جوی  
بسکوم که بر آب تا در نیند

ب از تشنگی مشک بر طرف جوی  
که بر شاطی نیل مستیقیند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل  
به پداریش قند بر خند و خال

رباید می صبر و آرام دل  
بنجواب اندرش پای بند خیال

بصدقش جهان سپرنی در قدم  
جو در چشمش هدیناید زرت

که پنی جهان در وجودش عدم  
ز رو خاک یکسان نماید برت

و کر باکت بر نیاید نفیس  
تو کو بی چشم اندرش منزلت

که با او نماند و کر جای پس  
و کر دیده بر رسم نی در دلیت

نه اندیشه از کپس که ریو شوی  
کرت جان نخواهد بلب بر نی

از طاقت که یکدم شکیبا شوی  
و کر تنغ بر پر بند پرین

ز شمع که بنیاد او بر سوخت

چنین شمع که سینه فرمان روا

عجب داری از پالکان طسق

که باشند در بحر معنی غریق

بسوای جانان بجان شمس

بپر حیب از جهان شمس

بیاد حق از خلق کبر بخت

بخان پست پستی که می رنجت

نشاید باز و دو اگر دیشان

که کس مطلع نیست بر درویشان

یت از ازل بنجاشان کبوتر

بغیر یاقه کالو ابله در خور

کروست عمل وار غلست نشین

قد های خاکه دم تیشین





یک عالمه محبتی بهم رساند

یک عالمه که کسی ز جا برنگشند

جو باوند نهان و خالاک پی



چونکند افتاده پیش کوی

فرو شود از دید با گل خواب

سحر با بخت خدایکند آب

فرس کشیده از بس که شب رانده ام | بلاهی از کت فرو مانده ام

شب در روز دگر سودا پیوز | ندانم از شکسته شب در روز

که باین صورت اندازم

خیانت به این صورت

و کراسیده و ادبی مغنه است  
که دینی و عیبی فراوش کرد

ندانم صاحب دلان و لپوت  
می صفت و حدت کنی شکر و



نظر داشت بر پادشاه زاده

شندم که دستی که از او

خیانت به در برده و زندان کام

می رفت و می پست سودای خام

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| زیمداش خاسے بنو وی میل       | همه وقت پهلوی بش جو پیل        |
| دش خون شد و ز زور دل بماند   | و سله پایش از گریه در کل بماند |
| رقیبان خبر یافتندش ز در و    | اگر باره کفندش پنجا کرد        |
| ومی رفت و یاد آمدش روی دوست  | و گر خیمه زور سر کوی دوست      |
| غلامی شکستش سر و پت پای      | که باری کمینتت پنجا میای       |
| و گرفت جبر و قورش بنود       | شکیبایی از روی یارش بنود       |
| پس وارش ز پیش شکر بنود       | براندند او باز گشتی بنود       |
| یکی کشش ی شوخ دیوانه رکن     | عجب جبر وای تو بر جوب و سکن    |
| بگفت این جبار من از شوق دوست | نه شرطت نایلدن از پت دوست      |
| من اینک دم و پستی میسر نم    | اگر دوست دار و در دشمنم        |
| ز من جبر پے او توقع مدار     | که سبب او ندارم من امکان قرار  |
| نه نیروی صبرم نه جای کریر    | نه امکان بودن نه روی پستینر    |



مکونین در بار که سپر تاب

نیروانه جان داد و پای دوست

بخت از خوری نسیم بکاشد

بختا پست کریمه و تنغ

یکی را که معشوق باشد یکی

مرا ندانست خندان

مکن بمن ناشکیبا عتاب

جو یقینم از دیده کرد و پند

اگر چه جوینخت نهد بر طباب

به از زنده در کج تار یک دست

بختا پیش فتنه تیر می

بگفتین قدر بنوازی و مرغ

نیاز روز از بهر او اند کی

سرتاجت بر تاسم تاج

که در عشق صورت بنده عتاب

بسم زد و یار یوسف امید

کاش بوی سپید روزی جوان

بخت دید و کشتانان بر میج

بیا بوی تو پستی نماند

کرم جسم پنی و کریم من

بدان زمره دپت زوم در کباب

سیدم قلم پینام نیش

مرا خود کشته آن چشم پیت

تو آتش بی در زن و در کذر

بر آشت و کردند از وی غنا

که پلطان غنا ز نایب تیج

بیا بوی تو پستی نماند

تو بی سر برورده ارجیب من

که خود را نیاورد دم ندر حساب

نیا دم قدم بر سر کاه نیش

چه حاجت که داری بشیر دست

که دیشه ز خنک ماند ز تر





پیکنده خاخر شد و شمناک

ترا تشنی یار و من خست

کر مردی ز خویشتن و مفرن

بی کشش از دوسته ای خاک

مزد و پیکار یک تن بدست

که شرکت بایار و با خویشتن



بخین از پیسه دانه یاد

پدر و فرس زرد و نخت

بگردد بایار و پیسخش خواند

بختش که تاقی عالم نمود

نشکم که روی از خلیق بفت

پراکند کاند زیر ملک

بیا و ملک چون ملک می منید

قوی بازوانند کوتاه و پت

که شوریده سپهر بصر اناد

بسر را طاعت بگردند گفت

وگر با یکم آشنایی نماند

وگر مرجه دیدم خالم نمود

که کم کرد و خویشتن باز یافت

که سم دیو خوانندشان سم ملک

بشد و زبون و دوزم مردم

خردمند و شیار و شید و پت

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| که آشفته در مجلسی خرقه پیوز   | گل آسوده در خست و تنگ روز     |
| نه در کج توجیه شان بای کس     | نه پیوای خودشان نه پیرای کس   |
| نه قول نصیحت کر آکنه کوشش     | پر پسند عقل و پر کنده هوش     |
| چمن درجه داند عذاب الحرق      | بد ریاضه اشدن بط غریق         |
| بیابان نوروان بی فائده        | تنی دپت مردن پر حوصده         |
| که ایشان پسندیده حق پسند      | ندارند چشم از خلایق پسند      |
| نه ز نار واران پوشیده ولق     | غریزان پوشیده از چشم خلق      |
| نه چون ما پیه کار مجبی بر نند | پراز میوه و پایه و رجون ز نند |
| نه مانند دریا بر آورده کف     | بخود پس فرود برده بسجود صف    |
| که دیونند در صورت آدیه        | کرت عقل یار پت ازینان ریه     |
| نه در صورتی نور معنی و پت     | نه مردم همین استخوانند و پت   |
| نه در زیر سر زنده زنده است    | نه سلطان خرد یار مرند است     |

اگر زهر قطره در شدی

چون مهره بازار زو پر شدی

خون غازی بخود کر به بند پای

که محکم رود پای چن ز جای

حریفان نوت پری است

بیک نفخ تا نشت صورت

بتیغ از غرض بر نیسند جنگ

که چرخ سیر و شوق آگینه است



یکی پند میدادند زنده را

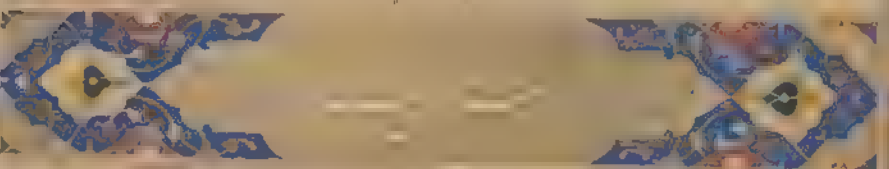
کنند وار پند خود مند را

نمی ترسید ای کوک خود پسند

که روزی بیکت ز سم برود

فرز با ملک بر شیر مردان و رشت

که کیف تری از کین تر بشت



بشی تا چهره صافی زنده داشت

پس چهره پت حاجت بحق بر داشت

یکی ماتم انداخت در کوشش پر

که بنی حاصله رو سر خویش گیر

بدین درد عای تو مقبول نیت

بخواری برو یا بزاری با نیت



بش ویکر از ذکر حاجت نخت

مریدی ز عاشق خبر یافت گفت

جو دیدی که از آن روی بپشت در

به چای صلی پس چندین مهر

به پیاجه برانگش یا قوت فام

بحسرت بیارید و گفت ای غلام

بنویسدی نمکه بگردید می

زین در که راه در وید می

جو خامسند محروم کشت ازوری

چه غم که شناسید در دیگری

شیندم که دامن درین کوی نیت

ولی هیچ راه در روی نیت

درین بود پس بر زمین مندی

که کفش در کوش جان نشندی

بقولت اگر چه هنر نیستش

که جگر ما پناهی در نیستش



حکایت کند نوع و پس جوان

به پیوستی ز داماد نامهربان

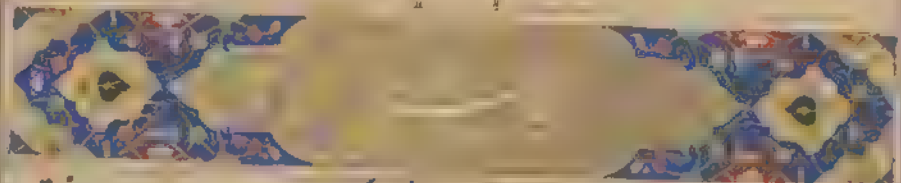
که به پسند چندین که باین سپر

بتلخی رود و در کارم مهر

کسان که با درین نرسند

نه پنم که چون من پریشان دلند

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| ز ن و مرد با هم جان دوپسند  | که کو بی دو مغوی کی دوپسند   |
| ندیدم درین مدت از شوی من    | که یکبار خندید در روی من     |
| شید این سخن سپهر فرخنده فال | سخن دان بود مرد ویرین سال    |
| جوابی جو پناه اش داو خوش    | که کر خور ویت بارش کبش       |
| در غایت روی از کس تا فتن    | که وید نشاید جو او یا فتن    |
| چرا پر کس ز آمد کر سر کش    | بحر وجودت قلم در کش          |
| رضا و بفرمان حق بنده وار    | که چون او نه پسنی خداوند کار |



|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| بکم روز بر بند دل بسخت   | که می گفت فرمان دشمن فروخت |
| ترا بند از سر برافکند    | مرا جوں تو بنود خداوند کار |
| نوان بر رضایت روان یاقین | محاپست بانا پکان خستین     |



طیب پری جسمه در موبود

ز زور و ولهای ریشش خبر

حکایت کند در مندی غریب

نمی خواستم تن درستی خویش

بیا عقل زور آو جبر و پت

جو پسو دای خود را بایله کوش

که در باغ دل فاقش پسر بود

ز از بزم پیا ز خویش خبر

که خوش بود جندی سرم با طبیب

مبادا طبیبم نیاید به پیش

که غوغای عشقش کند زیر دست

نیارد و کر پسر بر آورد و سوش



یکی نچ آئین راست کرد

جو شیرش بر نخب از خود کشید

یکی کفش آهنی جیبی جوزن

شنیدم که پیکین در آن زیر کف

جو بر عقل و انا شود عشق حیر

که باشیر زور آوری خپت کرد

دگر زور نچ خود ندید

بسر نچ آئینش بز ن

نشاید بدین نچ باشیر گفت

همان نچ آئینست و شیر

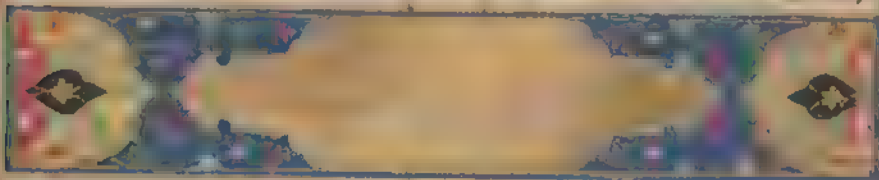


تو در چنبره شرم دامن کنی

چه سودت کند چنبره آهنی

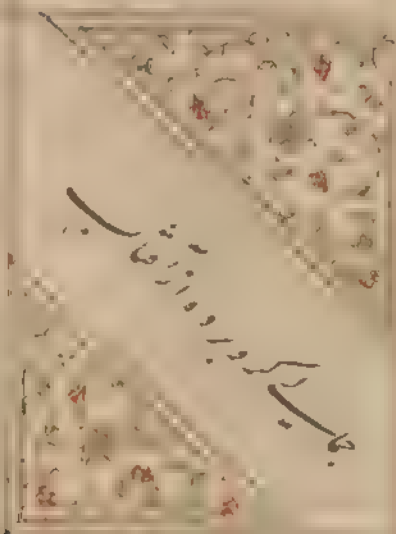
چو عشق آمد از عسل دیگر مکوی

که در دست چو کان ایرت کوی



یکی شاه بی در پسر قد دشت

تو کوی بجای سمر قد دشت



تعالی اندر چسبنا غایت

که نپاری از تقیت آیت

همی یقین و دید با در پسر

دل دوستان کرده جان شس

نظر کردی آن دوست اندر نفست

بنگه کرد باری به شدی گفت

کدای حسیر و سر چنبره پوی بیم

نماند که من مرغ دهرست نیم

|                            |                        |
|----------------------------|------------------------|
| شکرت بار دیگر به سپنم به ش | چو دشمن بسم سرت پد رنغ |
| کسی کفش کنون سر خوش گیر    | وزین سله مطبلی پیش گیر |

|                      |                      |
|----------------------|----------------------|
| نیست در این کام جانی | بیا که جان در پد رنغ |
|----------------------|----------------------|

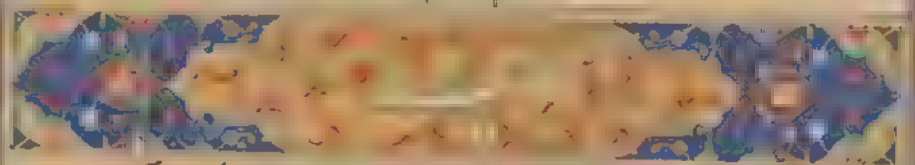
|                 |                         |
|-----------------|-------------------------|
| پشتون صادق داشت | برواز درون ناله بر داشت |
|-----------------|-------------------------|

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| که بگذار تا ز جسم تیر بک | بغض اندم لاشه در خون خاک |
|--------------------------|--------------------------|

|                         |                      |
|-------------------------|----------------------|
| نی سپنم از خاک کوشش گیر | بپسند کو آب رویم مرز |
|-------------------------|----------------------|

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| مرا تو به سنه مایی خود پرست | ترا تو به زین کفش اولیترست |
|-----------------------------|----------------------------|

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| بجای برکن سر چه او کند     | اگر قصه خونیت نیکو کند      |
| بسوزاندم هر شبی آتشش       | چو زنده کردم بوی خوشش       |
| اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت ز نم خنده پهلوی دوست  |
| مده تا توانی درین جنگ پست  | که ز ند پست سعدی که غتش کشت |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| یکی تشنه می گفت جان می سپرد | نخنک نیک مردی که در آب مرد   |
| بد و گفت ما با لعلی کای عجب | جو فرودی چه سیراب چه تشنه لب |
| بگشاید آینه زبان تر کنم     | که تا جان شیرینش در پر کنم   |
| فت تشنه در آبدان عیسی       | که داند که سیراب میرد غریق   |
| اگر عاشق دامن او بگیرد      | و کر گوید ت جان بد کو بگیر   |
| بهشت تن آسانی آنکه خوری     | که بر دوزخ نیستی بکذری       |
| دل تخم کاران بود زنج کش     | خوهر من آید بخند خوش         |



درین مجلس انکس بجای رسیده  
که در دور احسن بجای رسیده



|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| چنین نعل دارم ز مردان ران    | که ایان منعم فقیران شاد   |
| که پسری بدریوز زده شد با داد | در بجهدی دید و آواز داد   |
| یکمی کشش این خانه خلوت       | که پخری دهنده ت بشوخی مات |
| که کرد قنیل و محراب دید      | از پیوز جگر نعره بر کشید  |
| که کیف پت زینخافه تر شدن     | در نیت محروم ازین در شدن  |
| ز فغم نویسی از هیچ کوی       | جس از در قی شوم زرد روی   |
| هم انچه کنم و پت خوش دراز    | که دانه نکرد دست و پت باز |
| شینم که پای بجای نشیت        | جوفه یار و خندان برآوریت  |
| بسی پای عمرش فرو شد بکل      | طیدن گرفت از ضعیفش دل     |
| چهره بر دشمنی جراتش سپهر     | رق دید از وجون جراتش سپهر |

همی گفت غفل کنان از شرح

طلب کار بهیچ سبب و محول

جبه ز رنجاک سیه در کنند

ز زبهر خیزی سیه در کنند

سکر ز دوسری دل بستایدت

بهر تیغ عیش ز روی ترش

و بی که بخوبی ندر و نظیر

توان از که دل سپرد خفتن

ومن دق باب مکرم هشت

که شنیده ام کیمیا کر مول

که باشد که روزی سیت زر کنند

به خوست فریدن به زیار دوست

و کارهای بچکایدت

باب درگشتش بازگشت

باندک دل آزار از و بر گیر

که دانه که بی او توان رفتن



که کرام جیح یوسف کند

که نقش بیند ز و خوش بریز

به پرناس بر هم شد روی را



حکایت کند از کی نمیکرد

بهر سنگ دیوان که کردین

به حجت نماید خاجوی را

۱۹۵  
بخشید و بگرفت مرد خدای

پرسید کاخ سرورین قیدت

بگفت اسمی کریم از روزگار

و کر خندم از لطف یزدان پاک

یکی گفت کای یک پی شهباز

اگر خستلی برو روی دازند ویت

بزرگی و غنود گرم پش کن

مگر دشمن خاندان خودی

پسندد و لها بدایغ تو ریش

نخستین مظلوم ز آتش برتس

آتش پسی که پاک اندر فانی شبی

پسودا بخان بروی افشاند ویت

عجب داشت ججاج ناپاک را ی

براخته و گریه کردی عجب

که طندان چپاره درم جمار

که مظلوم زغم نه ظالم بخاک

چه خواهی ازین پس از ویت دار

تو خستلی توانی بیکبار کشت

ز خردان اطفالش اندیشه کن

که در خاندانها پسندی بدی

که روز بسین آیدت نیز پیش

زود و دل صبحکاش برتس

برار و ز پسوز جگر یار نی

که ججاج را ویت جت بست



نه ایلیس بد کرد و نسکے ندید

مد پر و نه کس به کام جنگ

بر پاک ناید ز حتم پلید  
مگر باشد تر این در پرده نسک

شینه سر نشیند و خوش نخت  
بزرگمان و در که داند نخت

نخا بش می دید درویش گفت  
غم طعلکان دارم ای نیک حال

بزرگے دان شب ز فکر نخت  
که چون رستی از جور و زجر قتال

تعب و تاقیاست بماند  
دستی پس بیاست نماند

دستی پس بیاست نماند  
تعب و تاقیاست بماند

کن جور بر خنده و کان ای بهر  
که یک روزت افتد بزرگی بهر



بختون کپی گفت کای نیک بی

مکر در پرت شورایی نماند

بد شنبه چار بکیت نماند

مرا خود دل در دمنیت درش

نه دوری لیس صبری بود

بگفت ای وفا دار زخند زدی

بگفتا مهر نام من پیش دوست

چه بودت که دیگر نیایی سیک

خیالت و گشت و میلی نماند

سرای خود در چشم ز دامن نماند

تو نیزم غرن بر پسر زنی شیش

که بسیار دوری ضروری بود

پای من که داری یکی کمی

که حیفت نام من انجا که اویت



|                                |                           |
|--------------------------------|---------------------------|
| یکی خورده بر شاه غنیمت گرفت    | که چینی نذر دایا زای گفت  |
| کلی را که نه رنگ باشد نه بو    | غریمت سودای طویل برد      |
| بمحو گفت این حکامت کسی         | به چپد از ایش به خود بسی  |
| که عشق من ای خواجبه بر خوی است | نه رقد و بالای سیکوی است  |
| شینه ام که در شکنای شتر        | پشاد و شکست صندوق در      |
| پنجاه ملک تستین بر فنا ند      | وز انجا تجیس مرکب بر اند  |
| سواران پی در و مر جان شدند     | ز سلطان عین پریشان شدند   |
| نماند از دشاقان کردن نه ز      | کسی قهای ملک جزایا ز      |
| به و گفت کای دسره ج ج          | ز معنای پنه آورده گفت مسج |
| من اندر قهای تو یه ماشم        | زنی بت بهمت پندارستم      |
| کرت قویست در بارگاه            | بنمت مشو غافل ز پادشاه    |



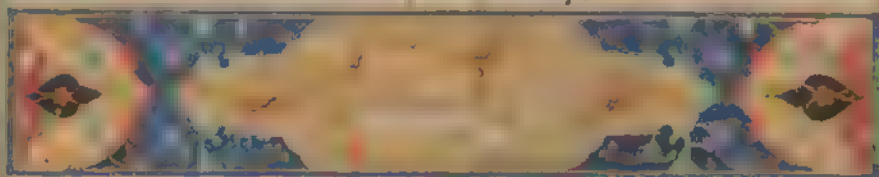
|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| شکستند از خدا همیشه خدا        | حداقت طریقت بود کالیا        |
| تو در بند خویشی نه در بند دوست | کر از دوست چشمت احسان دوست   |
| نیاید بکوشش دل از غیب راز      | ترا تا دهن باشد از سه صراز   |
| سوا و سوس کرد بر خاسته         | حقایق پست نیست آراسته        |
| نه پند نماند که چه پناست مرد   | نه پستی که جای که برخاست کرد |



|                             |                         |
|-----------------------------|-------------------------|
| رسیدیم در خاک مغرب باب      | فشار من سپری از فاریاب  |
| بکشتی در دوش گذاشته         | مرا یکدم بود برداشته    |
| که آن ناخدا ناخدا ترس بود   | سیاهان بر اند کشتی خود  |
| بران گریه ام خوش بجنبید گفت | مرا گریه آمد رمت را جفت |
| مرا گنپس آرد که کشتی برد    | فخر غنم برای من ای پسر  |
| خیاست پنداشتم یا نجواب      | مکبش در سجاده بر روی آب |

زدم بوشیم دید آن شب بخت  
عجب مازی ای بار من خنده رای  
چسب اهل دعوی بدین کمروند  
پس آنکه در دجستغرقند  
کند دار و آسب و آتش خیل  
چو کبودک بدست شناور دست  
تور ز روی دریافت دم چون فی

کند بامان من کرد و گفت  
تراکشی آورد و ما را خدایه  
که ابدال در آب تاش و نه  
شب و روز در عین حفاقت  
قوت بخت نویسنده غرق بیل  
نیر سپه کرد جلد پنا و دست  
چو مردان که بر شک تردانی



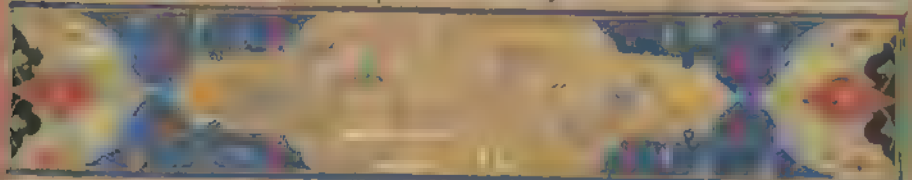
ره عقل بنه بیج برچ منت  
توان گفت این با حقایق شناس  
که پس آسمان و زمین پیشد  
پسندیده رسید ای مو شمنند

بر عارفان خبر خدا بیچ منت  
ولی خرد که کیسه نه اهل قیاس  
بنی آدم و دام و دود کی پیشد  
بگویم جوابت کرایه پسند

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| پری و آدمی زاد و دیو و ملک | نه با مون و دریا و کوه و فلک |
| که با سیتش نامستی برند     | همه چه پیشه از ان گشتند      |
| بلندست خورشید تابان باوج   | عظیمست پیش تو دریا موج       |
| که از باب معنی بلکی درند   | ولی اهل صورت کجای برند       |
| و گرفت دریاست یک قطره منت  | که اگر آفتابست یک ذره منت    |



چو سلطان غزت علم بر شد  
جهان پر بحب عدم در کشد



|                        |                           |
|------------------------|---------------------------|
| گذشتد بر قلبش همنشی    | نیستی و سیه با سپهر دری   |
| تجاربای طایس که با سیر | سپه پاشان ویر و تیغ و تیر |



یلان کمان دارشیشتر زن

یکمی درش پرنیایه قبا

یسرکاسمه شوکت و سایه دید

که مالش بگردید و بخشش بر نیت

پسرکشش آه ز بزرک دیت

جه بودت که میریدی از جاں اسید

ملی گفت پیالار فرمانم

بزرگان ازان دشت آلوده اند

توای خبیر بختان در وید

مکفتند حرفی زبان آورن

نعلمان کشش کشش تیر زن

یکمی برشش خسروانی کلاه

پدر را بنایت فرومایه دید

ز سببت به پیغوله در کر نیت

پسر داری از پسر بزرکاسیت

بلریدی از باد سببت چه پید

وین غرقم پیت تا در دسم

که در بارگاه ملک بوده اند

که بر خویشتن منسی می سینے

که پستی کنوید شالی بران



مکر ویده باشت که در باغ و باغ

بتابد بشت کرکی چون سراغ

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| یکم کشتن ای کریمت شب روز | حجرت که پسرون نای بروز    |
| برین کاشین کریمت خاک زار | جواب از سر عقل و دانش داد |
| که من روز و شب جز بجهانم | ولی پیش رخ رشید پدایم     |



|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| شناخت بر عهد زخمی کی         | که بر تر تش باد رحمت نی    |
| درم داد و شریف بنواختن       | بمقتدار و منزلت پختن       |
| جوانه و بس دید و تش ز        | بشورید و بر کند خلعت ز     |
| ز پوزش جهان شعله در جان گرفت | که بر جت و راه بیایان گرفت |
| یکم کشتن از سم نشینان وشت    | به دیدی که حالت و کر کوشت  |
| تو اول زمین بوسه دادی جای    | آخسر نیایت ز دشت پای       |
| پنجه کادل ز پیم وید          | همی لرزه بر تن فتادم جوید  |
| باخسر ز مکن الله و پس        | نخزم بحشم اندر آمد ز کس    |



|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| گرفتندی بهارک نسا و          | بشهری و از شام غوغا فغا و      |
| جو قیدش نماند بر پا و دیت    | منورن حدیثم بکوشش ز دیت        |
| کز مرده باشد که غارت کند     | که گفت از پهلطان شارب          |
| که میداشد دوت بر من کاشت     | نباید خین دشمنی دوت و ش        |
| من از هی شناسیم نه از نروزید | که کز غنچه و جاپیت کز آل و قید |
| که دوی قلمت فرستد یکم        | ز علت ماری خسرو مند هم         |
| نه سپار و انا ترپت لطیب      | خور مر ج ایزد پت حبیب          |



|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| که بود و دیه بر دختاری بسی | یکمی ز جمن دل بدست کسی     |
| بدف بر زندهش بدیوانگی      | بس از مو شندی و فوز انکی   |
| جو سپار پشانی آور و پیش    | تفا خور و از پت یار خن شیش |

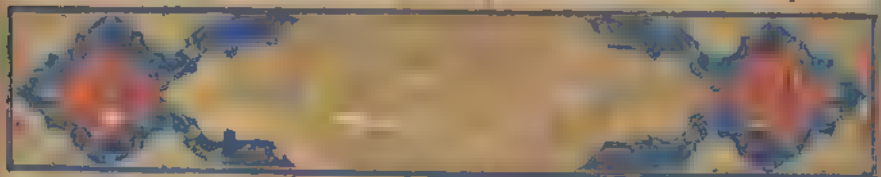


خیالش جان پر آشوب کرد  
بنودش ز تشنگ یاران خبر  
که پای خاطر بر آید بسند  
شب دیو خود ز پری چه داشت  
پس که مجال نمازش نبود  
تا نی فرود رفت نزدیک بام  
نصیحت کردی لومش آغاز کرد  
ز برنامی منصف برآمد خوش  
مرا بچ روز این سپرد دل زلفت  
پس پدید باری بخت خوشم  
پس انکس که شخم ز خاک آفرید  
عجب داری بار جو رشت کستم

که بام دماغش کدکوب کرد  
که غم نذر دوز باران خبر  
نشدید از شیشه نام و نکت  
در غوش آن مرد بروی نداشت  
ز یاران پس که ز رازش نبود  
بروبست پرمادی از رخام  
که خود را بکشتی بر مای سرد  
که زخم رازین گفت باشی خوش  
ز عشق جانم که توان شکفت  
بهین تاج نازش بجان می کستم  
بقدرت دم جان پاک آفرید  
که دایم با جنان و جو رشت کستم

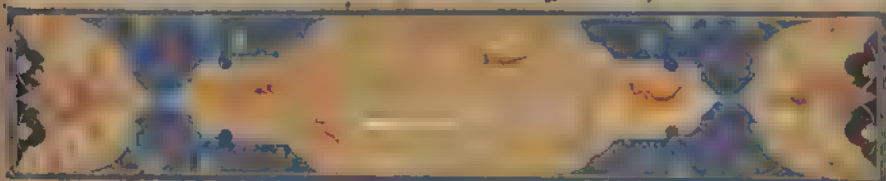


|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بگویم سماع ای برادر که چیست | اگر مستمع را به نام که کیست |
| که از برج معنی پر و طیر او  | فرشته فرو ماند از سیر او    |
| و کرم و لهوست و بازی و لاغ  | قوی تر شود و پوش اندر دماغ  |
| چه مرد سماعت شہوت پرست      | باواز خوش حلقه خیزد زینت    |
| پریشان شود کل یاد سحر       | نه میزنم که نشکامدش خبر تر  |
| جهان پر سماعت و پستی و ثنؤ  | ولیکن چه پند در آینه کور    |
| نیستی شتر بر نوای عرب       | که خوش برقص اندازد طرب      |
| شتر را چو شور طرب در سرت    | اگر آدیه را بنامد خست       |



|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| شکر لب جوانی نئے آهوستی   | که دلهابر آتش چونی خوشی |
| پدر بارها باکنک بروی زودی | بشدی و آتش دران فی زودی |

|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| شبی برادای سپر کوشش کرد       | شش پریشان و دوش کرد       |
| همی گفت بر چپه و کهنه خوی     | که تش من در زو این بادینه |
| نمیدی که شوریده حالانست       | چرا بر قشاست در رقصست     |
| کشاید دری بر دل از وار دست    | قشاید په دست از کاینات    |
| خلاش بود رقص بر یاد دست       | که سر استینش جانی در دست  |
| که ترتم که مردانست در شنما    | بهرست توانی زون دست و پا  |
| بکن جنبه قد نام و ناموس و زرق | که عجب بود مرد با جا غرق  |
| تعلق حاجت و سپا صیل           | خویند با کبیل و صیل       |



|                           |                        |
|---------------------------|------------------------|
| کسی گفت پروانه را کای تیر | برود دوستی و غور خویش  |
| تو دهمه شمع از کجا تا کجا | هی رو که سپشی طریق رجا |
| سمندر نه کرد و آتش مکرد   | که مرد اینی باید بکند  |



|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| که جلیست با آیین چینه زور   | ز خورشید پنهان بود پیش کور    |
| نه از عقل باشد گرفتن زور    | کسی را که دانی که خسته تو هست |
| که جان در سپهر کاراد می کنی | ترا کس مگوید مگو می کنی       |
| که روی ملک و سلطان دست      | که ای که از پادشاه خواست دست  |
| شاه خور و سودای سپهر بخت    | که کار حساب آورد چون بود دست  |
| که از اکناف با تو می نیاید  | مپندار که در چنان مجلسی       |
| تو چاره با تو کریم کند      | و در با هم خلق زیاده کند      |
| چه گفت ای عجب کرب و حنک     | نه آن که پروانه سوزناک        |
| که سپهری آن شد بر ملکیت     | مرا بخون خلیل آیش در دست      |
| که در شکر پیاچان می کشد     | نه دل و امن و استمان می کشد   |
| که ز بخت شوقست در کردم      | نه خود را بر آتش نخود می زخم  |
| نه این دم که آتش بمن زد خست | مرا بچنان دور بودم که خست     |

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| که با او توان گفتن از راهی    | نه آن میکند یار و دشمنی     |
| که من را صنیع گشته و پای دوست | که عیبم کند بر توانای دوست  |
| چو دوست اگر من نباشم بدست     | مرا بر قلف حرص وانی چرت     |
| حریفی هست آرمه در خویش        | مرا چند کویی که در خود خویش |
| که در وی سرایت کند سوز و است  | بسوزم که یار پسندیده است    |
| که دانی که در وی نخواهد گرفت  | یکی را بخیانت مگوی سخت      |
| بگویندش آستین غلام            | ز کف رفت چاره را کلام       |
| که عشق آتش است ای کبریا       | چه نغمه آمد این پست و رسیده |
| پلنگ از دهن کیسند و تر شود    | بیاد آتش شیر تر شود         |



چو بخت بدیدم بدی میکنی  
که رویت فرا چون خودی میکنی



دل از سپهر پیکار برداشتم

من اول که این کار برداشتم

سر نذر زور عاقله صاوق است

اجل ناکمان و کینم کش

جو پیشک نوشتت بر پیر هلاک

جو روزی به چار یکے جانم

نزل و امن و پستان می کش

که بد ز مرد بز خوشتن عاشق است

همان به که آن ناز نیم کش

بدیت و لارام خوشتر هلاک

همان به که در کوی جان و دم

که عشقش کرپان جان می کش



شبنم یارم که چشم نخت

که من عاشقم کر بسوزم روت

بگفت ای سوادار سپکین من

جو شیرین از من بد می رود

همی گفت و سر خط سیلاب و

که ای مدعی عشق کار تو نیست

شبنم که پروانه با شمع گفت

ترا کریم و پوز باری حسرت

برفت انکین یار شیرین من

جوفه دادم آتش بهر میرو

فرو می بکشدش بر خار زرد

که نه صبر دارنی یار ای است



تو بگریزی از پیش یک شعله خام

ترا آتش عشق اگر پر بوخت

زرقه زبشت بجهان ببرد

همی گفت و میرفت و دوش سبر

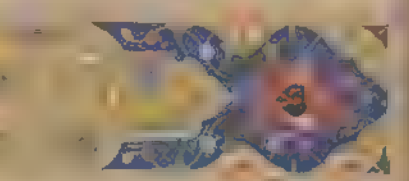
اگر عاشق خواهی آموختن

اگر عاشقی پس شو از مرض

مکن گریه بر کور مقتول دوست

فدایی ندارد از مقصود بکن

بدریا مر و گفتت ز منبار



ز خاک آفریدت خداوند پاک

حریص جفا پسوز و سرکش مباحش

من استادم تا بسوزم تمام

مرا بین که از پای تا پسر بوخت

اگر ناکه بکشتش پری جسد

اگر اینست پایاں عشق ای پسر

بکشتن فرح یابنی و سوختن

جو پسندی منم و شوی دیت ارض

بر دهن من کن که مقبول اویت

اگر بر پریشش تیر بازند و پسند

و گر منیر روی تن بطوفاں سپار



بس ای بند افقا و سیکه کج خاک

ز خاک آفریدت جویش مباحش

برند از جهان با خود اصحاب ای

بدینا تو نه که عقی خسری

بخان خور و بخشید کاهل نفس

باز او مردی پست و دشتیکه

امید می که دارد و فضل خداست

طریقت سیمین است کاهل یقین

فسردایه ماند بحسرت بجای

بخیر جان من و نه حسرت خوری

ندیدند از آن شیر باد اثر

که در راه حق سست کردی نیی

که بر پستی خود بخت کردی خفت

نکو کار بود و نه تقصیرین



مرایشخ و انامی مرشد شلب

یکی کنک و جمع بدین مباحث

شیخ سید و عارفان داند

مقامات مردان بر روی شنو

شبی مردی از بل و وزخ خفت

و داند زلف مود و کشتی بر آب

دوم کنک و پهن خود پین مباحث

حس که مصداق پیشانند اند

نه از پستی از سهر و روی شنو

بکوشش آدم بجای کف

جبرودی که دوزخ زمین پر شدی      مکر دیگران را رها می بدی



زیر دقت زین پیش شوی      که دیگر مخزنان بر بقال گوی

ببازار کندم فروشان کرای      که این جوشه و پشت و کندم نمی

برار شتری زاز و جام پس      بیک منقه رویش ندید پست کس

بد لاری آن مرد صاحب نیاز      زن گفت کای روشنای نیاز

بایند ما بکله اینجا گرفت      نه مردی بود نفع از و گرفت

رنیک مردان آزاد کیسه      جواپستاده و پست افتاده گیر

بخشای کفان که مرد هستند      خسته تیر و کفان بی رفتند



شنیدم که مردی براب جبار      بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

خان کرم رود و طهر تی خدای      که خا میفلان کند یز پای

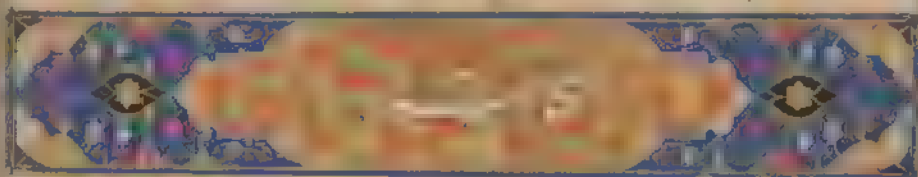


|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| باخیزد و سوا پس خاطر پریش | بپسنددش در نظر کار خویش   |
| بتلبیب بلیس در جا رفت     | که ثوب ازین خوت سر ره رفت |
| کرش زمت حق نه دریاستی     | غورش سر ز جا به بر تاستی  |
| یکی هفتش نیک و از واد     | که ای نیک بخت مبارک نهاد  |
| پسندار کن عستی کرد        | که ز نیل بدین حضرت آورد   |
| با چپا نیل سپوده کردن ولی | به از الف رکعت بر سر لی   |



|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| یکه خار پای تمی کبند      | بنجواب اندرش دید حد خجند     |
| که می گفت و در وضامی جمید | کزین خار بر منج کلما دیس     |
| شوتا تو اسنے ز رحمت بری   | که رحمت بر نه تب جو رحمت بری |
| جوانفام کردی شوخ و پرت    | که من سپردم ویکری زیر دت     |
| که کرتغ دواش انداخت       | نه شمشیر دوان منور نصبت      |

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| خداوند را شکر نعمت گذار  | خویشی دعاگوی دولت نزار      |
| نه تو چشم داری بد پست کی | که چشم از تو دارند مردم نی  |
| غلط کشم، خدای پنهان      | که نم خواند نام سیرت بخردان |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| نیامد بهماں سراسر خلیل      | شنیدم که یک شقه بن بسیل      |
| مکر منم نوایی در اید ز را   | ز فرخنده خوینی نخوردم بکا    |
| بر اطراف وادی نکه کرد و دید | رفت و برگشت بکزی             |
| پرو مویش از برف پری پیچند   | به تنهای که در بیابان چو پند |
| بر سپهر کریان صلاهی بگفت    | بدلداریش مرجای بگفت          |
| یکی مردی کن بنان نمک        | که ای نور چشم مرا مردمک      |
| که دانت خلقش علیه السلام    | نعم گفت و برجست برداشت کام   |
| رفت نشاندند پسند و لیل      | رفیقان همان پسرای خلیل       |

بشر بود ترقیب کردند خوان

جو بیم نه آغاز کردند بسع

چنین گفت کای پر دیرینه روز

نه شرطت وقتی که روزی غری

نیکرم بگفتا طبعی بد پست

به نیت پندیر نیل فو

بنواری بر اندیش چو پیکانه دید

پسروش آمد نکر و کار عییل

منش داده صد پال روزی و

کرو می بردیشش تش سحر و

شستند بر هر طرف نمکنان

نیامد ز پر شش حدیثی بسع

جو چوستان می منت صدق پوز

که نام خدوند روزی بری

که نشیندم ز پر آذر پست

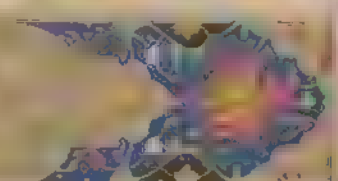
اکبر است پر تب بود حال

که منکر بود پیش پاکان عید

بسیب طاعت کن کای عییل

ترا فرستاده از و یک زمان

تو و ابس جسمی بری دیت خود



کره بر سپر بند اچان فرن

که این رزق و شیدت آن کردن



|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| زبان می کند مرد قیصر و ان | که علم و ادب می فروشد بنان   |
| بجای عقل یا شمع فتوتی ده  | که مرد خرد دین بدینی ده      |
| ولیکن تو بستان که صاحب د  | زار از ان خسروشان بر غبت خرد |



|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| زبان دانی آمد بصاحب دلی       | که محکم فرو مانده ام در سگی      |
| یکی پیغمبر راده درم بر من است | که داس کنی از و پر دلم ده من است |
| سمه شب پریشان از و حال من     | سمه روز چون پاییه دنبال من       |
| بگرد از سخنها می خاطر پریش    | در و ن و لم چون در خانه ریش      |
| خدایش مکر تاز مادر بزا د      | جسین ده درم خیر دیگر نداد        |
| ند پسته از و قدوس الف         | نخواند بجنه باب لای نصرف         |
| خوار از که یک روز سپهر بزد    | که آن قلبان حلقه بر و ززد        |
| در اندیشه ام تا که امم کریم   | از ان پسنگدل دست گیر دسیم        |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| دستی بوسید و پیش نهاد        | شیند این سخن پفرخ نهاد       |
| برون رفت از اینجا جز تاز روی | زافت او در پست فسانه کوی     |
| برو کریم و بناید کریمت       | یکی گفت شمانه نه کیست        |
| بوزید را پاپ و فزین نند      | کدایه که بر شیر زین نند      |
| تو مرد زبان نیستی گوش باش    | بر آشت عابد که خاموش باش     |
| ز خلق آب ویش نمک و شتم       | اگر ایت بود آنجه پند شتم     |
| که که شوخ جشی و پلاس کرد     | الاقان ز پنداری افوس کرد     |
| ز دست چینی کر بزی یا ده کوی  | که خود را نمک داشتیم آب روی  |
| که آن کس خیرت آن دفعه شر     | بد و نیک را بدل کن سیم و زر  |
| بیا موز و اخلاق صاحب دلان    | خنک نمک در صحت بخوردان       |
| بغرت کنی پنا پند ی بوشش      | سرت عقل و ایت تدیر و بوشش    |
| نه در چشم روی و بنا گوش خال  | که غالب درین شیوه دارد متعال |

بچشمه ملک سلطان خین گفت زن

بود تا ز خوانت نصیبی دهند

بمقام بود مطبخ امروز پس و

زن از نا ایستای پسر انداختش

که سلطان زین روزه کوی جاست

خورند که خیرش را یزد و پت

چشمه کے را بود روزه داشت

و کردند حاجت که زحمت بری

خیالات نادان خلوت نشین

صفایت در آب و ایندین

که خیر ای مبارک در رزق زن

که فرزند کانت بنحی درند

که سلطان بشتیت روز کرده

خین گفت با خود دل از غصه میش

که افطار او عید طفلان ماست

باز صایم الدمه دنیا پرست

که در مانده را دهنان جاشت

ز خود باز کیسری هم خود خوری

بهم برزند عالمی کهنه و دین

و لیکن صفا را باید تین



یکی را کرم بود و قوت بنود

کفافش بقدر مروت بنود



|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| که پند خداوند پستی مباد     | جو اندر راتنگدستی مباد      |
| یکه را که سمت بلند افتد     | مرا دشش کم اندر کند افتد    |
| جو سیلاب باران که در کوپسار | نیکمرد می در بلند ی قرا     |
| نه در خورد سپریه کردی کرم   | تبی بود و پستش زان لاجرم    |
| برش تنگدستی و در حق نوشت    | که ای خوب فرجام فرخ سرشت    |
| یکه و پست کرم بخندین دم     | که جندیست با خود بزندان درم |
| بخشم اندرش قد جبری بود      | و لیکن پستش بشیری بود       |
| به خصمان بندی و پست او مرد  | که ای یکن نامان آزاد مرد    |
| بدارید جندی کف از دامنش     | و کرمی که یزد خصمان برنش    |
| وزانجا بزندان سیاه که خیزد  | وزین شمر تا پای داری کیز    |
| جو کج شک در باز ویدار پیش   | قرارش نمازد اندر و یک پیش   |
| جو باد صبا از زمین سیر کرد  | نه سیری که بادش رسیدی بگرد  |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| که چنانچه کذب پیغمبر را      | که گفتمند حایله جوان مرد را |
| که مرغ از قفس زلف شون گرفت   | به پیچار کے راه زندان گرفت  |
| نه رفته نوشت نه فریاد خواند  | شنیدم که در جس جندی بنا     |
| بر و پار سپاسی کند کرد و گفت | زمانه نایا سود و شهنخت      |
| به پیش آمدت تا بزندان دری    | نه پذیرمت مال مردم خوری     |
| نخوردم تپیس و فن مال کس      | بگفت ای جیس مبارک نفیس      |
| خلاصش ندیدم بخیرند خویش      | یکی بنسیم شکو آور و پیش     |
| که آپایش خویش را غنم خورم    | نه لایق بود پیش مل کر م     |
| من آپو و و ویکوی پایی بند    | نیام بنزدیک یاد پسند        |
| زهی زندگانی که نامش نبرد     | بر داسکے نام نیکی برود      |
| به از حایله زند و مرده ذل    | تن زند و دل خست و زیر کل    |
| تن مرده ذل کر نیند و چه باک  | دل زند و مرکز نکر و و هلاک  |

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| یکی در پیان سستی نه یافت     | برون از رتی زیباش نیافت    |
| کله و کوچه آن پسندیده یکش    | بجمل اندر دست و تار خوش    |
| بخدمت میان بت و بازو کشاد    | پیک ناتوان را و نبت داد    |
| خبر داد پنهان از مال مرد     | که داد سخنان او عفو کرد    |
| الا کربن کار بی اندیشه کن    | و فاش میسر و کرم پش کن     |
| یکی با سکه نیکویی کم نکرد    | بجاکم شود خیر بایک مرد     |
| کرم کن بنان کت برید زوت      | جهان بان در خیر بر پس نبت  |
| کرت در بیابان نباشد جی       | بر مرغی بن در زیارت کهی    |
| تغیظ ز زرخش کردن ز کج        | نباشد جو قرا طی از دوت رنج |
| بر دبار کمر پس که در خور زور | کمر نیست پای پنج پیش مور   |



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| تو با خلق سهله کن ای نیکخت   | که فردا کنی در دنا بر تو سخت  |
| که از پا دراید مانند اسپر    | که افتاد کا ز بود و دستیکر    |
| باز از فرمان مده بر رسته     | که باشد که افتد فرمان دیت     |
| حق میکنی حاجت بود و دوام     | کمن زور بر ضعف درویش عام      |
| که افتد که با جاء و میکن شود | جو پسند که ناکا و فزیز شود    |
| بفصحت شو مردم دور چمن        | نپاشند بر سج دل تخم کین       |
| ترپه که نعت بکین دهد         | وزان بار غنم بر دل این نهد    |
| خداوند خسر من زیان میکند     | که با خوشه چمن پسر کران میکند |
| بسا زورمند که افتاد و پخت    | بس افتاد و رایاوری کرد و نخت  |
| دل زیر دستان نباید پکت       | مبادا که روزی شوی زیر دپت     |



|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| بنالید درویشی از ضعف حال | بر تن درویشی خداوند مال |
|--------------------------|-------------------------|

نه دینار وادش سیه دل نه دینار  
دل سیل از جور او خون گرفت  
تو انکر ترش زدی باری جرات  
بفرمود که نه نظر کای غلام  
بنا کردن شکر پروردگار  
بزرگیش سرور تبا سی نمود  
شقاوت بر نه نشاندهش جو پیر  
نشاندهش قضا بر پر ز فاقه خاک  
سر پای حالش در کوزه گشت  
غلاش بست کریمی فقاد  
بیدار پیکن آشفته حال  
شبانکه یکی بر دوش تلمه جبت

بروز و سپهر باری از طره بانگ  
پیر از غم برآور دو گفت ای گشت  
کرمی نرسد ز تلخی خواست  
برانش نخواری و بر تمام  
شندم که برگشت از روزگار  
عطار و قلم در پیاسی نهاد  
نه بارش را که دونه بار پیر  
شعبه صفت کیه و دیت پاک  
برین ماجر روز کاری گشت  
تو انکر دل و دیت در روشن نهاد  
جنان شاد بودی که مسک نبال  
ز پنجه کشیدن قدماس پست

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| نفسه بود صاحب نظر بنده را      | که خشنود کن مرد در مانده را |
| خون و یک بردش ز خوان ببرد      | بر آورد بی خویش تن منم      |
| سکینه دل آمد بر جبهه باز       | عیان کرد و شکش بد پاجه راز  |
| پر سپید پالار نفس خنده خوی     | که اسکت ز جور که آمد بروی   |
| بگفت اندرونم بشوید بخت         | بر احوال این پسر شورید بخت  |
| که ملوک او بودند اندر تدبیر    | خداوند اسپاب و املاک و سیم  |
| جو کوه ماه شد و پش از غوغا ناز | کنون دست دارد بر دم و زان   |
| بخندید و گفت ای بهر جو بخت     | پستم بر کس از گردش و رفت    |
| آن تند رویت بازار کان          | که بروی پسر از کبر بر آسمان |
| من آنم که آن روزم از دور براند | بروز منش دور کرد و نماند    |
| بگفت کرد باز آسمان سوی من      | پشتانم خاک غم از روی من     |
| خدای ارب بخت بیند و درید       | کشاید بفضل و کرم و یکریه    |



پیا منچس پی نوایسر شد

بسا کار منقسم ز بر زیر شد



یکی سیرت نیک مردان شنو

اگر نیک مردی و مردانه رو

که بشنوی ز حانوت کندم خوش

بد و بدو انبان کندم بدوش

نکه کرد موری در انبان بدید

در انبان آن مهر سر سودوید

ز رحمت بروش نیازت خفت

بجای خودش باز آورد گفت

مروت نباشد که این مور ریش

پرا کند و کرد و از ان چای خویش

درون پرا کند کان بسج دار

که جمعیت باشد از روزگار

بخوش گفت فردوسی پاک زاد

که رحمت بران تربت پاک باد

میا زار موری که دانه کشاپت

که جان دارد و جان شیرنج است

پیاده اندرون باشد و پیکمل

که خد پیکم موری شود تنگ دل

نزن بر سپهر ناتوان دپت زور

که روزی پایش در نفی زور

|                       |                            |
|-----------------------|----------------------------|
| بختشید زبان پر نه شمع | نکه کن چون پونت در پیش بست |
| گرفت ز تان تان ترسیت  | زانماز تان نه آنسر کیست    |

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| بختش ی بهر کاومی زاد جید    | با چنان توان کردوسی سید   |
| عدو با لطف کردن بسند        | که شون ریدن تیغ این کمند  |
| جو دشمن گرم پسند وصف جو     | نیاید و گر خشت از و در جو |
| مکن بد که بد پسنی از بارینک | نروید ز تخم بدی بارینک    |
| جو با دوت و شوار گیری و کف  | نخواه که چند ترا شش ز کف  |
| اگر خو جو با دشمنان نیک خوت | نسے رز به که گردند دوست   |

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| بره وریکے چشم آمد خوان   | بکت در پیش کو سفندی و دان  |
| بد جفتم ان ریسانیت و بند | که می آید اندر بیت کو سفند |

بسک طوق دزنجیر از دوازده کرد

جب واپست پویدن آغاز کرد

حریف ز پیش بختان می دید

که جو خورده بود از کنش باخوید

جو باز آمد از پیش و شادی بجای

مردید و گشت ای خد و ندای

تا این ریمان می شد با منش

که چنان کند ریت در گردن

بلطفی که دید پست پس دمان

نیارد همی حمله بر پیل بان

بد از انوارش کن ای نیک مرد

که پیک باس دارد و جومات خورده

بدان مرو گشت دندان یوز

که ماله ز بان بر پیرش دوروز



یکی رو بهی دید بی دست پای

فسر و ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بر می برد

بدین دست و پا از بجای خورده

درین جو و فرویش شوریده رکن

که شیری در آمد شغالی بجنگ

شغال کمون بخت را شیر خورده

بماند اجنه رو باه از ویر خورده



|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| دگر روز باز اتفاق افتاد     | که روزی ریمان قوت روزیش داد   |
| یقین دیده مردم پسند کرد     | شد و یکتا برآفریند کرد        |
| کزین پس بکنی نشینم جو مور   | که روزی نخوردند پستان بزور    |
| زخندان فرود روزی بحیب       | که بخشد روزی فرستد ز عیب      |
| نه پیکانه تیار بردش نه دویت | جو جنگش یک دستخوان ماند و پوت |
| جو صبرش ماند از ضعیفی و شوش | ز دیوار محرابش آمد بکوش       |
| بروشیر دزد به باشای دغل     | میسند از خوراج و روباہ شل     |
| جو شیرانکه را کردن فرست     | اگر افتد بسک رو با زوی هست    |
| جنگ آرو با دیگران نوش کن    | نه بر فضل و دیگران کوش کن     |
| بخورتا تو اینی ز بازوی خویش | اگر صفت بود در ترازوی خویش    |
| جو مردان به رنج و راحت رسان | نخست خورد و پست رنج کیان      |
| برود پستی گهای نصیحت پذیر   | نه خود را بخشن که دستم بگیر   |

خدا را بران بند و خشایش است

که خلق از وجودش در آسایش است

کرم و زرد آن پسر که مغزی در دست

که دون تمانندی مغز و پوست

چکمی یک پند بر دو پسری

که سکنی رساند بخلق خدای



شیندم در ایام حاتم که بود

بیخس از درش باو پایی جو دوو

حساب سستی رعد بانگ اوستی

که بر برق پشته کرفی حسی

بمکت شاله میر سخت بر کوه و دشت

تو کو بی که ابر نیان کدشت

یکی سیل رفتار نامون نورد

که باد از پیش باز ماندی جو کرد

بگفتند مردان صاحب علوم

پس خنهای حاتم سلطان دوم

که متمای او در کرم مرد نیست

جو اسپش بچومان و ناورد نیست

بیابان نوردی جگشتی در آب

که بالای سیرش نیز و عقاب

بد پتور و نابین گفت شانه

که دعوی مخالف بود بی کواه

من از حاتم آن است تازی نژاد

بخواسم کراو مکرمت کرد و داد

بدانم که با او شکو میست

و کز رو کند پاکست طبل تنیست

پسولی منمند رایشه بیط

روان کرد و ده مرد و سوار و دی

بوقتی با نجا رسید او که بود

شبی تیره و ابر حایل جو و دو

زمین مرده و ابر کر یان بر او

صبا کرده باز و کر جان درو

بمنشند که حاتم آمد فسر و د

بر آسود و چون تشنه بر زنده میاد

پس طلی میفکند و ابسی بکشت

بدانم شکر و او شان ز رشت

شب و نجا بود و روز و کر

بکشت آبخ و اپت صا خبر

همی گفت حاتم پریشان چو پست

بدندان چهرت می کند دست

که ای بهر دور مؤبد نیکنام

هر ایش زینم گفتی بایم

من آن باد و رفتار و دل شاس

ز بهر شما و دشس کردم کباب

سکه گفتم که از خشم باران و میل

نشدن در جبهه اکا و و خیل



|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| بنوعی و کر روی و راهم نبود | بخاین آب در بار کام نبود |
| مروت ندیدم در آینه جیش     | که همان خچسبدول از فاقش  |
| مرانام باید در آفاق فاش    | و کر مرکب نامور کو بهاش  |
| کیان را درم داد و تشریف آب | طبیعت خلایق نیکو آب      |
| بخشید بروم از جوان مردیج   | شنه شاکت بر آل سیط       |
| ز حاتم بدین نخت راضی شو    | نارین خوتسه ماجرای سی شو |



|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| ندام که گفت این حکایت بمن  | که بود پست فرمان دسی درین     |
| از نام آوران کوی دولت ربو  | که در کج بخشی نظیرش بنو       |
| توان گفتن او را احباب کرم  | که دپتش جوباران فنا ندی م     |
| یکی نام ماتم نبه دی برش    | که سودا زنفق از و برپرش       |
| که بند از مقالات آن باد سچ | که نه حکم دارد نه فرمان نه کج |

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت

و در ذکر حاتم یکے باز کرد

چند مرد را بر پر کینند داشت

که تا پست حاتم در ایام من

بلا جوی را بنی طلی گرفت

جوانی بر پیش باز آمدش

نکو روی و دانا و شیرین زبان

که مکر دو خون خرد و پورش نمود

نهادش سحر بوسه بر دپت پای

بگفتا نیارم شد اینجا مستیم

بگفتار نهی با من اندر میان

من دار کف ای جوان مرد کوشش

جو جنگ اندران جشن خلقی نواخت

و در کپس شاکش آغاز کرد

یکی را بنوخ رویش بر کاشت

نخ اهد نیکی شدن نام من

بگشتن جوان مرد را پی گرفت

کز بوی اینی نواز آمدش

بر خویش بر دآن شبش میسان

بدانیش را دل سبک بود

که نزدیک با چند روزی بپای

که در پیش دارم منی عظیم

جو یاران خج شدل بگو شمع بجان

که دانه جان مرد را پرده پوشش

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| دین بوم حاتم شناسی مکر        | کفر خنده ریست و نیکو سیر     |
| پیش پادشاه این خواست          | ندام بکس در میان خاست        |
| کرم ره نمایی با نجا که اوست   | همین چشم دارم ز لطف تو دوست  |
| بخت دید بر ناک حاتم منم       | پیرانیک جدا کن بتنع از تم    |
| بناید که چون سبج کرد و پسینید | کزندت رسد یا شوی نا امید     |
| جو حاتم باز او یک پیر نهاد    | جو فرمان بران پست بر بر نهاد |
| بخاک انداخت او و بر پای حبت   | کشش دیده بوسید و که پا و دست |
| بینهخت شمشیر کش نهاد          | جو چارگان دپت برکش نهاد      |
| که کرم من کله بر وجودت زخم    | بزدیک مردان ز مردم زخم       |
| و چشمش بوسید و در بر گرفت     | وز انجا طریق من بر گرفت      |
| ملک در میان دو بروی مرد       | بدانست حالی که کاری نکرد     |
| بگفتا بیا تا جباری خبر        | جرا پیر بستی بقراک بر        |



مکر بر تو نام آوری جسد کرد

جو نرد و شاطر زمین بوسه داد

که در یاقتم حاتم نام جو ی

جو نرد و صاحب نردیدمش

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی

فرستاده را و اجندی درم

مروارید که گواهی دهند

نیاوروی از حلقه تاب نشسته و

ملک را ثنا گفت و یکن نهاد

نرمند و خوش منظر و خوبی

مردان که فوق خود دیدش

بشمیر احسان و طعم بکشت

شنیده ثنا گفت برال سیط

که مدست بر نام حاتم کرم

که معنی و آوازه اش هم رسند



شکر دهند منشور ایمان و قبول

که رفتند ازیشان که و می ایسر

که ناپاک بودند بد بخت نیز

شنیدم که طی در زمان رسول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر

بفرمود کشتن بشیر تیز

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| زنی گفت من دختر حاتم        | بچه سید این نامور حاکم        |
| کرم کن بجای من ای محترم     | که مولای من بود و اهل کرم     |
| بفرمود پنجره پاک رای        | کش دند ز پنجرش از دست پای     |
| در آن قوم بسته نهادند تیغ   | که ریزند سیاه خون می دروغ     |
| بدار ای شیر زن کف زن        | مرانیس با جلد کردن بزن        |
| مروت نه پنجه را می ز بند    | بقهنا و یار انم اندر کند      |
| همی گفت و گریاں برا خون سیط | بسج رپول آمد آواز وی          |
| بخشید آن قوم و دیگر عطا     | که مرکز نکرد و حاصل و کوه خطا |



|                               |                          |
|-------------------------------|--------------------------|
| ز بنگاه حاتم یکی پسر مرد      | طلب ده درم سنگ فایند کرد |
| ز راهی جنبین یاد دارم خبر     | که پیشش فرستاد سنگی سکر  |
| زن از خیمه گفت این چه پسر بود | سمان ده درم حاجت پر بود  |

|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| شید این سخن نام بردار سیط     | بخندید و کفای دلارامی     |
| کر او در خور حاجت خویش خواست  | خوانم دی آل حاتم کجا پست  |
| جو حاتم باز او مردی دگر       | ز دوران کیستی نیاید دگر   |
| ابو نصر سعد انکه دست نوال     | نهد متش در دهان سوال      |
| رعیت پناها دولت شاد باد       | بسیست پسمایه باد باد      |
| جو حاتم اگر نیستی فردی        | بسر وی در جهان نام سیط    |
| پسر نسر از دین خاک فرخنده بوم | ز عدلت با قلم یونان و روم |
| نشان ماند از ان نامور در کتاب | ترا هم شنا باید و هم ثواب |
| که حاتم بن نام و آواز خواست   | ترا پی و جد از برای خدمت  |
| تکلف بر مرد درویش نیست        | وصیت بخوان یک سخن شست     |
| که بخند انک جهت بود خیر کن    | ز تو خیر ماند ز سپیدی سخن |





یکی را خسری در کل قشاده بود  
پایان و پسر و باران و سیل  
همه شب دین غصه تابان بود  
نه دشمن برت از زبانش نه دوست  
قضا شاه کشوریل نام جو ی  
نکه کرد پالای قلم و دید  
بپشم گمان اندرون بکریت  
یکلی گفت شاه تا میغش بزن  
و گرفت شاه از بانمش یبر  
نکه کرد پهلطان عالی محل  
بخشید بر حال سپکین مرد  
ز زش و دوا بست قبا و پستین

ز پوداشش خون در دل افراود  
فروشته ظلمت بر فاق ذیل  
ستط گفت و نفرین و دشنام  
نه سلطان کن بوم و بر زان  
که بخیر کردی صحرای کوی  
که بر پشته ماجرای شینه  
که دشنام او بر من از بهر صیت  
که نکذاشت کس راز و خسر نه زن  
که تا خوار کرد مرا این پسر  
خودش در بلا دید و خرد و حل  
فرو خرد خشم و پنجهای سرد  
چنینکه بود مهر در وقت کین

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| یکی کف کای پرلی عقل و سوش | عجب تسی از قتل کشتا خوشش  |
| اگر من بنالیدم ز درد خویش | وی انعام فرمود ز جور خویش |
| بدی را اگر پسل باشد جزا   | اگر مردی احسن الی ما آید  |



|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| شتی ندیم که فردیت پاکیزه بودم | شناپا ورده رو در اقصای روم |
| من و جنبه پالوک صحرانورد      | بر تقسیم قاصد بیدار مرد    |
| پیر و چشم هر یک پیوسته دوست   | بیکدیگر عزت نشاندنوشت      |
| ز ریش دیدم و نزع و شاکر و وقت | ولی نیل مروت جوی درخت      |
| بخلق و کرم کرم روم و بود      | ولی دیکه اش عجب سپرد بود   |
| همه شب نبودش تدار و جمع       | ز پیسج و تهلل و ماراز جوع  |
| پسحر که میان بست و در باز کرد | سمان لطف و بوسیدن آغاز کرد |
| از آنجا که بامادر آن رنج بود  | یکی یار شیرین خوش طبع بود  |

مرا بوی کفش بقیحیف و

بخد مت نه کفش در پیش من

بایشار مردان پستی برده اند

همین دیدم از پاسبان تار

کرامت جوانمروی و نام دوست

قیامت کسی پستی اندر پست

معنی توان کرد و دعوی در پست



شینه که مغروری از بکر پست

بکنجی فسر و ماند نه پست مرد

شینه ش کی مرد پوشیده چشم

فرو گفت و بکریت بر خاک کوی

که در ویش را تو ش از بوی به

مر نام و و کفش بر پیر زن

نه شب زنده داران دل مردانه

دلش مرد و چشم شب زنده دار

تعالیات پیو و طبل تپیت

که معنی طلب کرد و دعوی پست

و م بی قدم بخت کایت پست



در خانه بر روی سیال پست

حکرم کرد و از تف ویند سر

پرسیدش از موجب کین چشم

بخای کزان شخصش آمد بروی



بگفت ای فلان ترک آزار کن

بخلق و صفایش گریان کشید

برآسود درویش روشن نهاد

شب از ترکش قطره جندی حلیه

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش

شند این سخن خواجه پیکدل

بگفتا حکایت کن ای نیک نخت

که بر کردت این شمع کیتی فروز

تو کو تو نظره بودی پست رای

بر روی من این مکه کرد با تو

چنانکه که پوشیده ابل و لند

اگر بوی بر خاک مردان زنی

یک امشب نبرد من افطار کن

بمن نعل در آور و دو خان در کشید

بگفت ازوت روشنایی و داد

بحر دیده بر کرد و دنیا بدید

اگر بی دیده دیده و رکشت دوش

اگر بر کشت درویش ازوت نکدل

که چون سهل شد بر تو این کار سخت

بگفت ای ستم کار آشفته روز

اگر مشغول کشتی بخند از سما

که کردی تو بر روی او دراز

همانا گزین تو تیا فلند

بر روی که پیش آیدت روشنی

جو برشته دولت مامت شیند

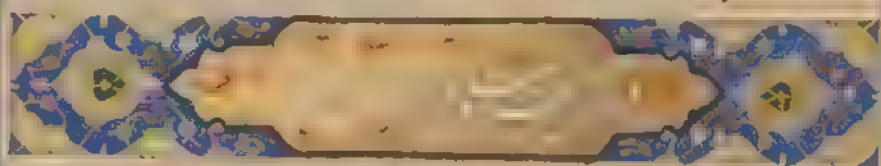
پراگشت حیرت بندگان کرید

که سبش از من صید دام تو شد

مرا بود دولت بنام تو شد

یکی چون بد پست آور و جره باز

فسر و بر و چون موش دندان آزار



اما که طلب کار اهل دیه

ز خدمت مکن یک زمان غافل

خورش و بکجاست و بکدام

که یک روز تافتد سمایی به دام

خوهر کوشت تیر نیاز افکنی

ایستد تا که که صیدی زین

دوری هم براید ز جبین صدف

ز صدف چه آید یک بره پرف



یکی را پس که شد ز راه

شبانکه برود و در تافتد

ز مرغی پر سپید و مر سو شافت

تا سیکه آن روشنایی یافت

جو آمد بر مردم کاروان

شیندم که می گفت با ساربان

بند کس که چون زه بر دم بدو پست  
سرپس که پیش آمد کم کف او پست

اشباح بجان طالب می کشند  
که شاید که روزی بروی بکشند

برند از برای دیه بار  
خزند از برای سیل خار



ز تاج ملک زاده در مناسخ  
شبی لعل افشا و در سنگ لاسخ

پدر کشش اندیش تیر رنگ  
جودانی که کوه سر کد ایت و سنگ

همه پس کننا باس واری سپر  
که لعل از میانش نباشد بر

بختا ج ممکن بر جسم نمائ  
طلب می کنم لاجرم در میان

وز او بایش پاکان شورید رنگ  
سمان جاتی تاریک و پلک و سنگ

بفرست بکش بار عمر جاسیل  
که رفتی بر وقت صاب و لی

پستی را که بنا دو پستی سر خوش است  
نیستی که چون بار دشمن کش است

بدر و جو کل جا از دست خار  
خون در دل افشا و خند و جو نار



غم جلد خور از برای سیکه

کرت خاک پایان شورید پیر

بروی کریشان بد زیت کار

تو مرکزین شان بحشم پسند

کپی را که نزدیک ظنت بر اوت

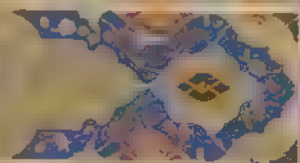
در معرفت بر کجاست باز

بسا شور عیشان تلخی جان

بهیستی کرت عقل و تدبیر پست

که روزی نسج یابد از شر بند

مسوزان درخت کل اندر خریف



یکی ز سر جنس کرون نداشت

مراعات صدکن برای سیکه

فقر و حقیر اندر نظر

بخدت که بند شان استوار

که ایشان بسندیده حق بسند

به دانی که صاحب ولایت خود اوت

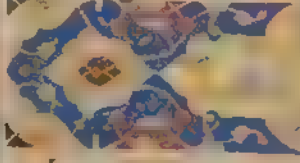
که در ناپت بر روی ایشان سراز

که آیند در حشد و امن گشان

ملک زاده را در نواخانه دیت

بندیت بخشد جو که دو بلند

که در نو بهارت نماید ظریف



ز زش بود و یارای خورون نداشت

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| نخودی که خاطر برآید شش     | ندای که روزی بکار آید شش      |
| شب روز در بند زربود و بیم  | زرو پیسم در بند مرد و لیسیم   |
| بدانت روزی سپهر در یکن     | که پیشک بجا کرد زور در زمین   |
| ز خاکش برآورد و بر باد داد | شیندم که پیشکی بجایش نهاد     |
| جوانم در از زر بقایه کمر و | بیک دیت بستد بدیگر بخور و     |
| ازین کم زین بود ناپاک رو   | کلاش بیزار و مسرر کرد         |
| نهاد پدر جنگ در نای خویش   | بپرخکی و نایه آورده پیش       |
| پدر زار و گریان همه شب نخت | بسر باد و ان بخت دید و گفت    |
| ز راز بجه خورون بود ای پدر | برای نهادن چه پیشک و چه زر    |
| ز راز پیشک خارا برون آورند | که با دو پستان و عزیزان خورند |
| ز راز کف مرد دنیا پرست     | سنو زای برادر بسک است         |
| جو در زندگایه بدی با عیال  | کرت مرک خوانند از ایشان نهال  |

جو کرون کشید آتش خشتناک

به چار یک تن پند اخ خاک

جوان سرفس از نو دایس یک

از ن دیو کرون از ن دیو



یکی قطره باران ز ابری بکشد

نخل ش جو پنهانی دریا بدید

که بجای که دریاست مسیستم

که اوست خاک که مسیستم

جو خود در بخشه قحارت بدید

صدف در کنارش جان پرورید

پیر ش بی رپایند کار

که شد نامور نولوی شامور

بلندی از ن یافت کوپت شد

در نیستی کوپت تاپت شد

اگر تازم سر قشده در شدی

جو خوشه باز زو پر شدی

تواضع کن سو شندی کرین

نند شاخ پر میوه پر بزمین



جوانی خسته پاکیزه بوم

ز دریا برمد بدر بند روم



در وقت دیدن فضل و تميز

پیر صالحان گفت روزی برو

تشان کین سخن مودره رو شنید

ز نحل کردند یاران پسر

و کر روز خادم کرشمش برآه

نداشتی ای کوک خود پسند

کرستن گرفت از سر صدق سوز

نیکرو اندران بقعه دیدم نه خاک

گرفتم قدم لاجرم بار پس

طریقت جزین نیت درویش را

ز مغرور دنیا ره دین مجوی

بلندیت باید تواضع گزین

نهادند رختش بجای عنبرین

که خاشاک مسجد پیشان و کرد

برون رفت و بازش کس انجانید

که پروای خدمت ندارد و فقیر

که ناخوب کردی برآه تبا

که مروان ز خدمت بجای رسیده

که ای یار جان پرورد دل فزون

من آلوده بودم دران جای پاک

که پاکیزه بود خاشاک و خیس

که افکنده دارد دل خویش را

خدا پس از خوشتی پس مجوی

که آن بام رایت پتلم خرابین



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| بخین یاد دارم ز پستی نیل    | نکر و آب بر مصر سانی سیل   |
| کرو سوسوی کوپساران شدند     | بنف یاد خوانان باران شدند  |
| کرپتنه و از کیه جویی روان   | نیامده می گریه از آسمان    |
| بذ النون خبر بروازیشان کی   | که بر خلق نجات و نجاتی نی  |
| فسد و مانده کا زاده ای بکن  | که مقبول را روز باشد سخن   |
| شینه که ذوالنون بدین کرخت   | نی بر نیامده که باران برخت |
| خبر شد بدین بس از روز پیت   | که بر سپیدل بریشان کریت    |
| پسک غم باز آمدن کرد سپر     | که پر شد نیل بهاران غدیر   |
| پر سپید ازو عارفی در هفت    | به حکمت درین زقت بود گفت   |
| شینه که بر مرغ و مور و دوان | شود تک روزی ز فعل بیان     |
| درین کشور اندیشه کردم نی    | پریشان تر از خود ندیدم کی  |

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| برفتم بهاد که از شتر من    | بند و در خیر بر ا. نخن       |
| بهی بایت لطف کن کاین       | ندیدند از خود بتدر جهان      |
| تو آنکه شوی پیش مردم عزیز  | که مرخوشتن را یکمیری بحیر    |
| بزرگ که خود بر بخردی شمر د | بدنیا و عتبی بزرگ بر د       |
| دین خاکه ان بسد پاک شد     | که در پای کتریکه خاک شد      |
| الا ای که بر خاک ما بگذری  | نچاک عین زان که یا دآوری     |
| که کر خاک شد پعدی اوزاج غم | که در زندیکه خاک بودیت هم    |
| به پتجار کی تن فسد خاک داد | و که کرد عالم بر آید جو باید |
| رسی بر نیاید که خاکش خور د | و که باره بادش بمالیم بر د   |
| کند تا کپستان معنی سکنت    | با انسان چنین بلبس خوش گفت   |
| عجب کریم و چنین سینه       | که بر استخوانش زوید سکه      |





|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| زکرمابه آمد برون بایزید    | شیندم که وقتی پسر گاه عید  |
| فرو ریختند از پیرانی سپر   | یکی طشت خاکشش بی خبر       |
| کف دپت سگرازا مان بروی     | همی گفت شوریده و پشاور موی |
| بناکپتری روی در تم شمش     | که ای نپس متوج آب شمش      |
| خدا پسنی از خوشین پن خوا   | بزرگان نکردند بر خود سخا   |
| که از خود بزرگی نماید بسی  | بجشم پان در نیاید کی       |
| بلندی بد عوی پذیر نیست     | بزرگی بنامو پس و کمار نیست |
| تکبر نجاک اندازد از دت     | تواضع سر رفت افزاد دت      |
| بلذیت باید بکتر مجوی       | بکردن فتد پرکش تند خوی     |
| بجشم حقارت کند در کسان     | اکرت جا به باید کن چون خاف |
| که در سر کرا نیست قدر بلند | کمان کی بر مردم سوشند      |
| که خوانند خلقت پسندید مجوی | ازین نامور تر محسلی مجوی   |

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| بزرگش نخواند اهل حسد و     | اگر چون تویی بر تو کبر آورد   |
| نمایی که پشت بکت کنان      | تو نیست اگر بگر کنی بهنجان    |
| برافتاده که مو شندی محض    | چو پستاده در مقام بلبل        |
| تقت مکن بر من عیب ناک      | مگر فتم که پستی تو از عیب ناک |
| یکی در خرابات اشاد و پست   | یکی حلق کعبه دارد بد پست      |
| کراین را براند که باز آردش | کز آنرا بخواند که کند روشش    |
| ز این را در تو بپست پیش    | نه پست فطرت آن با عمل خوش     |



|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| که در عهد عیسی علی السلام  | شینه پستم از راویان کلام |
| بجمل و ضلالت پر آورد و بود | یکی زندگانی تلف کرده بود |
| ز ناپاکه ابلیس در وی فحل   | ولیسری پیه نایه پشنگدل   |
| نیاموده تا بود از وی دیله  | بسر برده ایام پی حاصلی   |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| پیش خالی از عقل را چشام      | سکتم نه به ز غمهای سرم      |
| ز ترو منی رود اندوده         | بنای اوستی دامن آلوده       |
| ز پای چو پند را پت رو        | ز کویشت ز مردم نصیحتی شنو   |
| چو پال بازوی خلاق نغور       | نمایان بسم چون نو زدور      |
| موا و مو پس خرنش نخت         | جوی نیکانم یند نخت          |
| سینه نامه بنده ان تعسم براند | که در نامه جای نوشتن نماند  |
| کن کار خود کام و شوی پست     | ز غفلت شب و روز مخور و پست  |
| شنیدم که عیسی بر آید ز دشت   | بمقصود عابدی بر کدشت        |
| زیر آید از غمزه خلوت نشین    | بپایش در افنا و پیر بر زمین |
| کنه کار و برشته آخر زدور     | چو پروانه حیران در آید نور  |
| نخل زیر لب عذر خوانان بسوز   | ز بهای در غفلت آورده روز    |
| تامل بجزرت کمان شهر سار      | جو در ویش در دپت سرمایه دوز |



پرسنگ غم از دیده باران می‌سرخ

بر انداختم نقد عمر عنبرین

بحر من زنده سرگز مباد و ای که

بر پست انگ در عهد طفلی برد

کنایم نجش ای جهان فاسدین

انگن ماند از شر مساری شر

دژان گوشه نالان کنه کار سپر

دزین نامه عابد پیری پر غرور

کنه این مدبران دیری جاسر است

بگردن در آتش در افتاد و

چه خیر آید از نفیس تر و منش

چه بودی که ز حجت بروی پیش

که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بدیت از کوی نیل و رود چرخ

که مر کش به از زندگانی نیست

که سپهر اندیشه شر مساری برد

که کر ما بن افتد فیض القدرین

روان آب چهرت بروی اندر ش

که فریاد در پس نبه را و سپهر

ترشش کرده بر عارض ابر و زود

انگن بخت جا مل نه در خورد و ماست

بباد هوا عسر بر واد و

که صحت بود بایسج و منش

به وزخ برفتی پی کار خویش

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| سمی تر پسم ز طلعت ماه شش        | مبادا که در منفت آتشش        |
| بحشه که حاضر شوند انجمن         | خدا یا تو با او کن شدن       |
| دین حال و حی از حلیل الصفات     | در آمد بعضی علی الصلوات      |
| که کر عالم است آن و کر این جہول | مرا دعوت سرو آمد قبول        |
| بتہ کردہ یام پرشتہ روز          | بیامد بر من بزاری و پیروز    |
| بہ چار یکے سر کہ آمد برم        | نیند از من ز آستان کرم       |
| عفو کردم از وی علما شہ          | در آرم بفضل خودش در بہشت     |
| و کر عار دار و عبادت پرست       | کہ در خسلہ باوی بودم نہشت    |
| بکونک از دور قیامت مدار         | کہ او را بجنّت برند این بنار |
| کہ از اجسک خون شد از جور و در   | وین تکیہ بر عادت خویش کرد    |
| ند پنت و بار کاہ غسنی           | کہ چار یکے باز کرد منہ       |
| کہ از جاہ پاکت و سیرت بلید      | و در خوش را نباید کلید       |

بدین آستان بحر و پیکنی است

جو خود را به نیکان شمردی بدی

اگر مرئی از مردی خود کو سی

پیاژ آمد آن بی حسرت جلد بپیت

ازین نوع طاعت نیاید بکار

نخورد از عبادت بران بی حسرت

پسین ماند از عاقلان یادگار

کنه کار اندیشه ناک از خدای

زی سعادتی شنواین حکایت دگر

نه با طاعت و خوشین پسنی است

نمی گنجاند رخدایی خود سی

نه سرشپواری بدر برد کو سی

که پنداشت چون بسته مغزی دروت

برو غدر تقصیر طاعت بیا در

که با خود کو بود و با حلق بد

زی سعادتی همی یک سخن یادوار

به از پارسای عبادت نمای

که وقتی که شتم بجای بشر



فتیسی کمن جائه تگد پیت

تگد کرد قاضی در دینر تینر

در ایوان قاضی بصف بر پشت

معرف گرفت استینش کر خیر



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| ندای نه که برتر مقام تو نیست  | فر و تر شیس یا پرو یا بایست  |
| نه سر پس نر و ر باشد بعد      | کرامت بجایست و منزل بقدر     |
| و که ره به حاجت که گوید کیت   | همین شهر سپاری عقوبت بست     |
| بغرت مرا کوفه و تر پشت        | بخواری نفیست ز بالا به پست   |
| بخو آتش را برود و درویش و دود | فسر و تر پشت از مقامی که بود |
| بجای بزرگان و یسری مکن        | جو پیر چاه است نیت شیری مکن  |
| فیضان طهرق جدل ساختند         | لم و لایسلم در انداختند      |
| کش و نذر هم در علم بازر       | بلا و نفع هم کرکون در از     |
| تو گفستی خروپان شاطر بکن      | فناوند در هم مبهتار و بکن    |
| یکی پنجه از خشناکی جو بست     | یکی بزمین میسندوی مرد و دست  |
| فتادند در عقد و ج پیچ         | که در خل آن ره بر ندید       |
| مکن جامه در صف آخر ترین       | در آمد بغرش جو شیر عسیرین    |

که بر مان قوی باید و میسنوی

مرانیسند چون بخت و کوی

بگلک فصاحت بیانی که داشت

پس از کوی صورت بختی کشید

بگفتندش از سر کفار آفرین

پسند سخن تا بجای بر اند

فرو و آمد از طاق و دشت از خویش

که سیاهات قدر تو نشناختم

در غیابم با چنین مایه

مغرف بدلداری آمد برش

بدیت و زبان منع کردش که دور

که فسر داشت و بر کس میزدان

نه رکهای کردن بخت قوی

بگفتند اگر نیک دانی بکوی

بد لها جو دشمن کنی می کاشت

قلم بر سر حرف دعوی کشد

که بر عقل و طبعت نزار آفرین

که قاضی جو سر در و حل باز ماند

با کرام و لطفش فرستادش

بشکر قدمت پذیرد ختم

که چشم ترا در چنین پایه

که دپتار قاضی نمید بر سرش

منه بر پسر م پای بند غم دور

بدپتار چرخه کنم پسر کران

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| نماینده مردم چشم حشر         | جو مولا خوانند و صد روگیر  |
| کرش کوزه زین بودیا پغال      | تفاوت کند سرگز آب زلال     |
| چه کار آیدم چون تو دستار نغز | خسرو باید اندر پیر مردوغز  |
| که پسر ز بکشت بی مغزین       | چکن پسر ز بیکه نرزد بینه   |
| که دستار پنهانست بکشیش       | میمنه از گردن تیار و ریش   |
| بیسرت سمان به که دم در کشند  | بصورت کسانی که مردم و شنند |
| بلندی و غمی کن چون زحل       | بقدر نمرجت باید محس        |
| که خا صیت نیشکر کے در و پت   | نی بویار با بلند می گو پت  |
| و کر میرود صد سلام از پت     | بدین عقل و همت نخواهم پت   |
| جو برداشتش بر طمع جا ملی     | چه خوش گفت خر مهره در سکه  |
| به پهلود اندر حیرم هیچ       | مرکس نخواهد خریدن هیچ      |
| و کر در میان حقایق نیست      | بطرز دسمان قدر دارد که میت |



زمنم بمال از کسی بهتر است

بدین شیوه مرد پنخن کوی هست

دل آزرده را پخت باشد سخن

جو دشت رسید مغر و دشمن برار

بخان ماند قاضی بخورش اسیر

بدان گزید از تعجب دیدین

وز بنجا جوان روی مست پاست

غیور از بزرگان مجپس نخواست

نفتب از پیش رفت و سر سود و

یکی گفت ازین نوع شیر پس

پنخن کوی و دانا و شیرینان

برو صد نزار آفرین کن گفت

خوار بل طلپس بود خست

باب سخن کینه از دل بشت

جو خست شپا و پستی مکن

که فرصت فرو شود از دل غبار

که گفتن نهد ایوم عیسر

ماند شش بر و دیده چون قدین

برون رفت و بازش کس انجایست

که کوی خین شوخ چشم از کجاست

که مردی این شکل و سیات که دید

درین شمس سعدی شناسیم و بس

بجز از سعدی فارسی پس مان

حق تلخ پن تا به شیرین بگفت

یکی بادشاه زاده و کجمنه بود  
بسجده و آید سر پان و پست  
بمقصود و در پار سپای عشیم  
جوبی غریبه پیشه کرد آن حسن  
و منکر بود پادشاه راقم  
تحکم کند سپهر بوی کل  
کرت نمی شکرید ز دست  
و کرد پست قدرت ندر کجی  
جو پست و زباز نباشد مجال  
یکی پیش و نامی خلوت نشین  
که یکبار آخسر برین ز دست

که دور ز تو ناپاک و سپهر خج بود  
می ندر سپهر و سپا یگنی بدست  
زبان و نادر و قلب سلیم  
پراکنده کرد آن جملت درون  
که یار و از امر معروف و م  
فرماند آواز جنگ از دهل  
نشاید جوبی دست و پایشت  
که پاکینه کرد و باندر زخوی  
بهمت نمایند مودی رجال  
بنایند و بکریت سر بر زمین  
و عاکن که مایمینه پا و دست

دم پوزناک از دل نامبر  
بر آورد مرد جهان دیده و پست  
خوشت این سر و قش از روزگار  
کسی کشتش ای قند و راهی  
خوبه عهد رانیک خواستی زود مر  
چنین گفت چینه نیز موش  
بطامات مجلس نیارایستم  
که هر که که باز آید از خوبی رشت  
همین خ روز پست عیش دام  
سدی که مرد و سخن ساز گفت  
ز و جد آب و چشم آمد جو به مرغ  
بمیران شوق اندر و شش بهخت

قوی تر که گفت او تن و تیر  
بگفت ای خداوند بالا و پست  
خدا یا همه وقت او خوش بار  
بدین بد جبر اینکو خج ایستی  
بدی خواستی از وی بر خلق مشر  
چو پسر سخن در نیابی بچوش  
ز جان آفرینش باش خواستم  
بیش رسد جا و دان درشت  
بضم اندر شش عیبای تمام  
کسی زان میان با ملک با گفت  
بارید بر جبر و یسل در مرغ  
حیا دید بر پشت پایش بدوخت



بر نیک محضر دستا و کس  
قدم نجف فرمای تا نهم  
دور دستاده بدر بر سپاه  
شکر دید و غایب و شمع و شراب  
یکی غایب از خود یکی نیم پست  
ز پیوس بر آورد و مطرب خودش  
حرینان خراب از می لعل رنگ  
بنود از ندیمان کردن فدا  
بفرمود و در شمع بپختند خود  
شکستند جنگ و بپختند رو  
بینجانه در پیک بر دهن زدند  
روان جنگ و خم او فدا و نمون

در توبه کویان که فریاد ریس  
پیر جمل و نار ایتی بر نهم  
پنخ پرو آمد و رایوان شاه  
و باز نعمت آباد و مردم خراب  
یکه شعر کویان یکی نیم مست  
ز دیگر سوی آواز پاتی که نوش  
پیر جنگی از خواب در بر جو جنگ  
بجز ز کپس انجا کپی دیده باز  
بستل شد آن عیش صافی بدر  
بدر کرده کونیند از پیر سپرد  
که و رانشانند و کردن زدند  
تو گشتی روانت گشتی خون

|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| در آن فتنه دختر میکنند زود    | نم آیتش خسر نه ماسه بود   |
| تسج را بپشتند چو باراشت       | شکم تابنافش دریند شک      |
| بکنند و کردند نو باز جای      | بفرمود تا پسند صحن پیری   |
| بشپتن نمی شد ز روی رخام       | که کلکونه خسر با قوت فام  |
| که خور و اندران روز جندی شراب | عجب نیست بالوعه کشد خراب  |
| بقا خوروی از دست مردم جود     | و کر که بر بطن کرستی بکف  |
| بمالیدی او را جوطنبور کوش     | اگر فایستی جنگ بردی بدوش  |
| چو پسران کینج عباد نیست       | خوان از سر کبر و پذیر جبت |
| که شایسته رو باش و باقی قول   | پدر بار نکفت بودش بهول    |
| بخان سو و مندش نیامد که بند   | بخای پدر و دوزندان و بند  |
| که پسر و کن از سر جوانی و جمل | کرش سخت کشتی سخن کوی پس   |
| که درویش را زنده نکد اشتی     | خیال غورش بران داشتی      |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| پسرفکند شیر غران بکند         | یندیش از شیر غران پلکند        |
| نهر می زد دشمن تو ان کند پوست | جوبا و پوست خجستی کند دشمن است |
| جو پسندان کسی بخت روی نکرد    | که خایسک تا دیوب بر پهر نخورد  |
| کنم که سختی مکن با ایسر       | جو پسنی که سختی کند پسیر       |
| با خلاق با هر که پسنی باز     | اکر زیر دستت اگر سرفراز        |
| بشیرن زبانی توان برد کوی      | که پوسته تنخی برد تلخ کوی      |
| تو شیرین زبانی ز سپیدی کبیر   | ترش روی را کو بختی بمیر        |



|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| شکر خنده اکلین می فروخت    | که دله از شیر غنیش می بست  |
| نباتی میان بسته چون نیگر   | برو شتری از بکپش پشتر      |
| اسک اوز سر برداشتی چون عسل | بخور وندی از دپت او فی مثل |
| اگر اینی نظر کرد در حال او | چپد برد بر کرم بازار او    |



دگر روز شد کرد شهر و دوان

بسی گشت فریاد و جوان پس و بس

شب آنکه که نعدش بیا بدست

جو حاضی ریش کرد و روز و غید

ز نیش گفت بازی گمان شوی را

بد و نوح بر دمر و را خوی زشت

بر و آب کرم از لب جوی خور

بر امت بودمان اکنس بشید

کمن خواجه بر خویشتن کار خجست

سر قتم که سیم و زرت خیر نیست

عسل بر سپهر و سپهر که برابر و ان

اگر نپشت بر انگینش پاک پس

ز دلگشای روی کنخی نپشت

بجو بروی زندانیان رورید

عسل تلخ باشد ترش روی

که اخلاق خوب آمدت است

نه جلاب سر و ترش روی خور

که چون پنهان بر و بهم در کشید

که بد خوی باشد نمونسا رنجست

جو سپیدی زبان خجست زیر نیست



سر پان کرشمش کی زند پست

شیندم که فسر ز نه حق رپست

از نیت سر دل مرد صافی درون  
یکی کفش آستر نه مردی تو نیز  
شند این نخ مرد پاکیزه خوی  
ز شیر عاقل ز نپس که دست  
درید پست نادان کرپان مرد  
نه و جنبین زندگانی کند

تغ خور دو پیر بزرگوار و نیکون  
تخل دروغ است ازین بی نیت  
بد و گفت ازین نوع با من مگوی  
زند در کرپان نادان پست  
که با شیر جنگی پیکان بسود  
بخا پسند و مرد بانی کند



پسکی پامی صحرانشینی گزید  
شب از در و چهاره خواشش نبرد  
پدر را جفا کرد و تنه دی نمود  
پس از گریه مرد پراکنده گوی  
مرا که جز زو پیضت بود پیش

بخشی که ز سرش زندان جکیده  
بخیل اندرش خستری بود خرد  
که آستر تر این زندان بنود  
خندید کای جان بابا بگوی  
دروغ آدم کام و دندان خویش

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| مچاپست کرتیغ بر سپهر خرم  | که دندان پای سک اندر برم |
| توان کرد بانگ پسان بدریکه | ولیکن نیاید ز مردم سپکه  |



|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| بزرگی نمر منند آفاق بود     | غلامش نکو سیده خلاق بود         |
| اندرین جبهه تی موی کالیده   | بدی سپهر که در روی لاییده       |
| جو شعبان آلوده دندان بر سر  | که و برده از زشت رویان شهر      |
| بد آتش پرو آب چشم سپیل      | فسردی و دیدی ز روی نفسیل        |
| کره وقت نچت برابر وزدی      | جو نچتند با خواجه زانو زدی      |
| و مادم تیان خور دش نم نشت   | اگر مردی آتش ندای زوشت          |
| در گفتن برو کار کردی نه خوب | شب و روز از و خانه در کند و کوب |
| کمی خار و چس در ره انداختی  | کمی مایگان در جب انداختی        |
| رسمش وشت نواز آمدی          | ز فستی بکاری که باز آمدی        |



کسی کف ازین بنده بد خصال

نیسزد وجودی بدین ناخوشه

منت بنده خوب نیکو پیر

اگر یک بشیر آورد پسر هیچ

شیند این سخن مردینکو نه

بد پست این بر خوی و طعش و لیک

جو ز کرده باشم حل سیه

مروت نباشد که بفروشمش

جو من در بلایش تحمل کنم

جو خود را پسندی کسی را پسند

تحمل جو زهرت نماید نخت

جو خواست لب یا نهر یا جال

که جو رش پسندی و بارش کشته

بد پست آرم این را بنجا پس

که انت اگر رات خواستی هیچ

بخندید کای یا فرسخ زانو

مرا ز طبیعت شود خوی نیکی

توانم خجا بردن از مر کی

بد بیکر کی عیب وی کویش

نسبت به بود کان تحمل کنم

تو در زمستی دیکری را پسند

و لے شد کرد و جو در طبع رت



کسی راه معروف گزنی گرفت  
شنیدم که مهانش آمد سیکه  
پسرویش ز ضعف تن خسته  
شب بخواباید و باش نهاد  
نه خوابش گرفت شبان یک نفس  
نهاد پریشان و طبعی درشت  
ز سر یاد و نالیدن خست و سیر  
از رویار مردم در آن بقعه کس  
شنیدم که بشما ز خدمت خست  
بشی برپیش لشکر آورد خواب  
بیکدم که جانش ختن گرفت  
که لغت برین شخص ناپاک باد

که نهاد معروفی از سر سخت  
ز پماریش تا مرگ اندیکه  
بموش جان در تن او نخت  
روان دست در بانگ نااش نهاد  
نه از دست فریاد او خواب کس  
غمی مرد و خستی تحت بکشت  
که رفتند از خلق راه که یزد  
همان ناتوان ماند و معروف بس  
خو مردان میان بست و کرد آنچه گفت  
که جنت گور و مردن مآخذه تاب  
پسافر پاکند بکشتن گرفت  
که نامند و ناموسم زرقه و باد

پلیس اعتقادان با کینه پوشش

به داند قائل سر از خواب میت

پنجهای نسکر معروف گفت

فرو خورشید رخ این حدیث از کرم

یکلی گفت معروف را در نهفت

بروزین پس کوسر خوش کیسه

نکوی در حمت بجای خود پت

پسر پند را کرد با شمنه

کمن بابدان نیکی ای نیک نخت

نکوم مراعات مردم کمن

با خلاق نرمی کمن با درشت

سکر انصاف خواهی سک تحشای

فرمیده و پار پای فروش

که سحرار دیده بر منم نبت

که یکدم جبهه غافل از روی نخت

شنیدند پوشیدگان حرم

شنیدی که درویش نالاج گفت

تغنت بر جای دیگر میسر

و لے بابدان نیک مردی بد پت

پسر مردم آزار بر پشنگ به

که در شور نادان نشاند دخت

کرم پیش نامردمان کم کمن

که یک رانداند چون کر بشت

بیسرت باز مردم ما شناس



بر فآب رحمت کن بر خیس

نیدم خیس چ برنج کس

بخندید و گفت ای دلارام خبت

که از ناخوشی گفت بر من خوش

بخای خین کس نباید شنود

خود را قوی حال پسنی خوش

اگر خود همین صورتی جو طپسم

و که پرور این درخت کرم

نه پسنی که در گنج تربت پیست

بدولت کیانی سرفراز خند

نگه کند مرد حکمت پرست

جو کردی مکافات برنج نویسن

مکن هیچ رحمت یرن سچا کس

پریشان شوزین پریشان که گفت

مرانا خوش از خوشی آمد بگوشت

که تواند از پست لاری عشود

شکرانه با ضعیفان بخش

بیری ایت نیرو جو چسم

بر نیک نامی خوری لا جرم

بخور کو رمعروف معروف نیت

که تلج نگهسته پیدا خستند

ندانند که حمت بحسب اندرست



طمع کرد و شوخی بصاحب دلی  
که بنده دستش تنی بود پاک  
بر وقت تانت نوسند خیره روی  
که ز نهار ازین کرشمان خوش  
که چون که بزبان بدلی بنشد  
که در خانه کمترین صید کرد  
ره کاروان شیر مردان رهند  
پسینده سیه جاده بر خست  
ز می جو فندوشان کندم نهای  
بین در عبادت که پزند و پست  
جرا کرد باید نماز از نشیبت  
عصای کلیمند بسیار نهار

بنو آفرینان در بیان حاصلی  
که ز بر فشانندی برویش بونجا یک  
نکو سید با غار گردش بروی  
پلنگان درنده صوف پوش  
و کر صید افتد جو شک بر جند  
پسوی سجد آورده دکان شید  
و لے جاده مردم اینان کنند  
به پید او پنهان زانند و خست  
زمین کرد و پیا لوس خرم کردی  
که در رقص حالت جوانند حبت  
جو در رقص به می توانند حبت  
پس آنکه نمایند خود را ز ترا

نه بر سیر کارونه دشمن دارند

عباسی بلالانه در تن کنند

ز سنّت نه پنی وایشان اثر

شکم تاپه کند از لوم تن

نخوتم وین شمه پیش گفت

فرو گفت ازین سیوه ناویده کوی

مریدی شیخ این سخن نقل کرد

یکلی در قضا عیب می کرد و خفت

یکلی تیر افکند و در رفتاد

تو برداشتی آمدی سوی من

بخندید صاحب دل نیک خواهی

منو ز آنچه گفت از بدم اندکیست

همین پس که دنیا بدین منجیزند

بدخل حبش جابه زن کنند

مکر خواب پیش ز ما حیر

جو ز میسل وریوز بهفتاد و رنک

که شفت بود سیرت خوش گفت

نپسند ستر دیده عیب جوی

اگر راست پرستی از عقل کرد

بتر زو قرین که آورد و گفت

وجودم نیاز زد و در جسم نداد

همی در سپه بوزی پهلوی من

که سپلت ازین شتر کو بکوی

ز آنجا که من گفتم از صد کیت



مراود در کان بر من اینها نیست

بدا از من سیکه در جهان عیب من

وی اقبال سوخت با ما وصال

بنیسم خن نیک پدار کس

بمخمره کوا که حسم کرا و پست

کرم عیب کوید باندیش من

کسان مرد را خدا بوده اند

زبون باش تا پوتیت درند

کر از خاک مردان پیبوسی کنند

من از خودیقن می شناسم که پست

نداند بحسنز عالم الیقین من

بکجا داند عیب نقتا و پسال

که پنداشت عیب من اینست

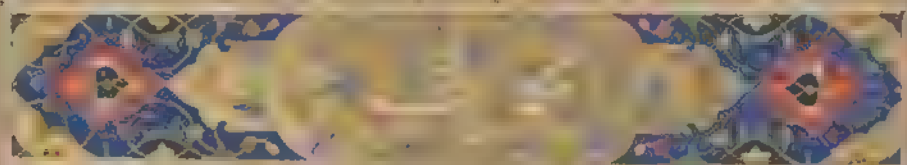
زود نرخ تر پس که کارم نکوت

بیا کویر نیچ از پیش من

که پر خاشش تیر ملا بود اند

که صاحب دمان بار شونان ند

بپکش ملامت کفان بکنند



ملک صالح از پادشاهان شام

که صاحب نظر بود و درویش دوست

برون آمدی مسجد با غلام

مران کین دو دار و ملک صالح اوت

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بگشتی در طراف بازار و کوی      | برپسم عرب و ابر بر بسته روی   |
| و در ویش در مسجدی خفته یافت    | پریشان دل و خاطر آشفته یافت   |
| شب پریشان دیده نابرونده خا     | ز سپه تا ملکنان آفتاب         |
| یکی زان دومی گفت با دیگری      | که در روز خشم بود و دوری      |
| کزین پادشاهان کردن فرار        | که در عیشش لهوند و در کام ناز |
| در آینه یا عاجسزان در بهشت     | من از کور پر زیکرم ز خشت      |
| بهشت برین جای و اماوای ستا     | که بنده غم امروز بر بای بایست |
| هم عمر ازیشان چه دیدی خوش      | که در آخرت نیز زحمت سیکش      |
| اگر صالح اینجا بدیوار باغ      | بر آید بکفشش بدرم و ماغ       |
| خو مر دین سخن گفت و صالح بشیند | و کز بودن اینجا مصالح ندید    |
| دومی رفت تا جسته آفتاب         | ز چشم خلائق فروشت خراب        |
| رون مراد پس از پستاد و خوند    | بیت نیست و بحر مت نشاند       |

برایشان بسارید بار خد

پس از پنج باران و سپه ماییل

که ایان با جامه شب کرده روز

یکی کف از پنجا ملک را نهان

بسنید کان در بزرگی رسند

شهنشه ز شادی جو کل بر شکفت

مس انکس نم کر غور چشم

تو هم بامن از سرب نه خویشت

من امروز کردم در صبح باز

جین راه اگر مقبل می شیکر

راز شاخ طوبی کسی بر بنداشت

ارادت نداری پعاوت مجوی

فروشتیشان کرد دل از وجود

نشیتند با تا جدا ران خیل

معطر کنان جامه بر عود پیوز

که ای حقه در گوش حکمت جهان

ز مانه کانت جه آمد پسند

بخندید و در روی درویش کف

ز چسار کان روی در هم کشم

که تا ساز کاری کنی در بهشت

تو نه دامن در برویم فراز

شرف بایدت پیت درویش که

که امروز تحسم سعادت نکاشت

بچو کان خدمت توان برود کوی



تراکی بود چون بسراغ الشهاب

که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی و پادشاهی بجای

که پوزیش در سینه باشد جوش



یکی در نجوم اندکی دیت داشت

ولی از کبک سرسپت داشت

بر سوشیار آمد از راه دور

ولی بی ارادت پری غرور

خود من از دیده بر دوستی

یکی حرف در وی نیاموختی

جوبی بهر غم سفر کرد ماباز

بدو گفت و انبای کردن فراز

تو خود را کمان بر ده پر خرد

انانی که پر شد و کرجون برد

ز دعوی پری زان تهی میروید

تهی آبی تا پر معانی شوی

زیبستی در آفاق سعدی صفت

تهی کرد و باز آبی پر معرفت



بختم از ملک بنده پسر تافت

بفرمود پتن کیش در نیافت

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| جو باز آمد از راه خشم و پتیز | بشیر زن گفت خوش بریز           |
| بخون تشنه جلا و نامهربان     | برون کرد و تشنه جوشن زبان      |
| شیندم که می گفت دل تنگ تویش  | خدا یا بکل کردش خون جوش        |
| که پوسته در نعمت و ناز و کام | در اقبال او بود ادم و پوست کام |
| بسداد که فردا بخون منش       | بگیرند خشمم شود دشمنش          |
| ملک را جو گفت وی آمد بکوش    | و کرد یک خشمش نیاورد جوش       |
| بسی بر سرش او بر دیده بویس   | خداوند رایت شد و طبل و کویس    |
| بلطف از جناب سپهکین جایگاه   | رسانید و سرش بدان پایگاه       |
| غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم  | جو آیت بر آتش مرد کرم          |
| نه پسنی که در معرض تیغ و تیر | پوشند خفا و ده تو سریر         |
| تواضع کن ای دوست با خضم تند  | که نرمی کند تیغ برنده کند      |



زویرانده عارفی زنده پوشش

بدل گفت کوی پیکانچا جرات

نشان پیک از پیش از بس ندید

نجس باز کردید و آغاز کرد

شیند از درون عارف آواز پای

پنداری ای دیده روشم

جو دیدم که چار کی می خرد

جو سک بردش بانگ کردم بسی

جو خواستی که در قدر و الاری

درین حضرت آتنا گرفتند صدر

جو بیل اندر آمد بهول و نیب

جو شبنم پفا و یکس و سر

یکی راضی سک آمد بکوشش

درآمد که درویش صالح کجاست

بخار عارف انجا در کس ندید

که پخت آمدش کشف این راز کرد

هلاکت بر درجه پایی در آید

کزین در پیک آواز کرد این منم

نهادم بر سر کبر و رای خرد

که سپکین تر از خود ندیدم کسی

ز شب تو اضع بیلا ریه

که خود را فرود نهادند قدر

فتاد از بلند می بر در شب

بهر آسمانش معیوق برد





|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| که حاتم اسم بود باور کن    | که روی برآید ز ابل سخن       |
| که جنب بر غلبه تنه فدا و   | بر اطنین پس با مدا و         |
| پس صید نه آتش قید بود      | همه ضعف خاموشی کید بود       |
| که ای پای بند طمع شرم دار  | نمک که دشمن از پیر اعتبار    |
| که در کوشش دام باز پست بند | نه بر با شکر باشد و شد و قند |
| عجب دارم ای مرد راه خدای   | یه کی گفت از آن حلقه امل رای |
| که مارا بد شواری آمد بکوشش | پس را تو جوں فهم کردی خروش   |
| نمایند اسم خواندنش زین پس  | تو کا کا کردی ببا نیک پس     |
| اسم برگ گفتار باطل نبوش    | بسم نمان کشر ای نیز نبوش     |
| چه اعیب بوشش و ثنا کترند   | پکاسه نه که با من بجلوت دند  |
| کنده پستیم زیر و عجم زبون  | چو پوشیده میدارم اخلاق دود   |

فسادمی نیام که می شنوم

مگر کز تکلف بشیمان شوم

جو کالیو دانستم اهل نشت

بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر آن شنیدن نیاند خوشم

ز که دارد بد امن اندر کشم

بجهد و پشایش فراجه شد

جو حاتم صسم با شرفیت شو

پس عادت نجات و سلامت نیات

اگر که درون ز کفایت رسیدی بتات

ازین به نصیحت کوی بایدت

ندانم پس از من چه پیش آیدت



عسری در قصای تبریز بود

که سوار سپیدار و شب خیز بود

بشی دید جای که دزدی کند

به سجد و بر طرف بامی کند

کس از خبر گشت و آشوب بخت

ز سر جای که مرد با جوب خاست

چو نامرد آورد مردم شنید

میان خطره جای بود ندید

نبیسی از آن کیس و آراشدش

اگر نیز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پار پیاموم شد  
بتاریکی از وی فرزندش  
که یار آمد و کاشنای توام  
ندیدم بر دامنکی چون تو کپس  
یکی پیش خصم آمدن مردوار  
بدین مرد و خصلت غلام توام  
کرت رای باشد بکم کرم  
سرایت کوتاه و در بسته سخت  
کلونخی و وبالای هم نرسیم  
بخند امک و در پیت افتد باز  
بدل داری و جابلویس و فن  
خوانم و شب روزا داشت و شش

که شب فر و پچاره محسوم شد  
براه و کر پیش باز آمدش  
جه نامی که مولای نام توام  
که جنگ آوری و دونو پس  
ووم جان بدر برون از کارزار  
بگویم تو کرم مت توام  
بجایگی میدانت ره برم  
نه بندارم انجا خداوند سخت  
یکی پای بر دوش گیر نهیم  
ازان به که کردی تسی و پست باز  
کشدش سوی خانه خوشین  
بگفتش بر باد خداوند سوش



بغلقاق و دستار و زحی که داشت

وز انجا بر آورد و غوغا که در و

بدرجت از آشوب فرو دغل

دل آسوده شد مردی که اقصا

چستی که بروی ترختم نکرد

عج نیست از سیرت بخردان

در اقبال یگان بدایچ زنند

ز بالا بدامان او در گذاشت

ثواب ای جوانان یاری و مرد

دوان جاده پار سپا در بغل

که پسر شسته را بر آمد مراد

بخشود بروی دل نیامرد

که نیکی کنند از کرم بابدان

اگر چه بدان اهل نیکی نیستند

یکی را جو سپیدی دل سپاده بود

بخا بروی از دشمن سخت کوی

ز کس چن در ابرویند خستی

یکی کفش آند ترا نکت نیست

که با سپاده رویی در افتاد بود

ز جوکان بنجی بنجستی جو کوی

ز یاری تبندی پروا خستی

بخه زمین سیلی و پکت نیست

تن خویش را شمع و نمان کند

ناید ز دشمن خطا در گذشت

چین گفت شیدای شورید سپهر

و لم خانه مهر یار پست و بس

ز دشمن تحمل ز نمان کنند

که گویند یار او مروی نداشت

جوابی که شاید نوشتن ز بر

از ان می نمجند در و گیر پس



بخوش گفت بهلول فرخنده خوی

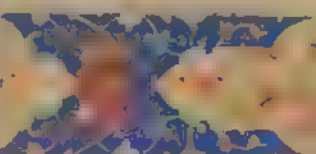
که از مدعی دو پست شناختم

که از پستی حق خبر داشتی

جو بگذشت بر جا ملی جانب جوی

به پکار دشمن نپسردا ختم

همه خلق را نیت پنداشتی



شیدم که لقمان سیه فام بود

یکی بنده خویش نپداشتش

بخاوید و با جور و قدرش بخت

نه تن پرور و نازک اندام بود

به بغداد در کار کل داشتش

بماهی پسرای ز برش بخت

بمائی پسرای بر داخت او

جو باز آمدش نبد رفته باز

بپایش در افتاد و پوزش نمود

بسایه زحمت جگر خون کنم

ولی هم نیشایم ای نیک مرد

تو آباد کردی شبتان خیش

غلامیست در خیم انی پیکخت

و کرره نیاز ازش سخت دل

مرا کنس که جو بر زرگان نبرد

کر از حاکمان سخت آید پهن

بنکو گفت بهرام شه با وزیر

سکش از بنده خویش شناخت او

ز تقاشش آمد پس فسر از

بخندید تقان که پوزش چو پود

بکیامت از دل چه پرو کنسم

که جو دو مار از یاسنه کند

مرا حکت و معرفت کشت پیش

که فرمایش و قضا کار خیت

جو یاد آیدم سختی کار کل

پنوز و دوش بر ضعیفان سر د

تو بر وزیر و پستان در شتی کن

که دشوار بر وزیر و پستان کیم





شیندم که در دشت صنجان سپید

ز نیروی سرخپه شیرگیر

بس از غم آمو کر فتن به سپه

جو میکنی و بی طاقش دید ویش

شیندم که می گفت خوش می گزیت

بنا بر من امروز ازین بستم

که کم پای ایمان بلغزد ز جای

اگر کسوت معرفت در برم

که پسک بامه زشت نامی که مرد

ره ایست سپیدی که مردان راه

ازان بر ملا یک شرف داشتند

سکلی دید بر کنه دندان ز صید

فرومانده عاجز جبر و بابا پر

لکه خوردی از کو پنهان حی

بدو داد یک و صد از انخوش

که دانند که بهتر ز ما مرد و کیست

و که تاجه راند قضا بر پرسم

بهر برنهم تیغ عسفو خدای

نماند به سپیار ازین کمتر م

مرا و را بد و زخ نخواستند بر د

بفرست کردند بر خود کلاه

که خود را به از سک نپنداشتند



یکی بر بطی و بغل داشت پست

چو روز آمد آن نیک مرد سلیم

که دوشینه مغدور بودی و

مرا به شد آن زخم و بر خاپست پیم

از آن دوستان خدا بر پسرند

بش در سر پار حایسی شکست

بر پسندل بر دیک مشت سیم

ترا و مرا بر بط و پسر شکست

ترا به نخواست شد آلا به پیم

که از خلق بسیار بر سر خوردند



شندم که در خاک و خش از همان

بحر و معنی عارف بدلق

پس عادت کناده در می او

زمان آوری بی خبر و پنهان کرد

که نه ازین مکر و دستان

دما دم بشویند چون کره روی

یکی بود در کج خلوت نمان

که پسرون کند و پست حاجت خلق

در از دیگران بسته بر روی او

ز شوخی به گشت نیک مرد

بجای سلیمان شسته جوید

طمع کرده در سید موشان کوی

|                             |                                  |
|-----------------------------|----------------------------------|
| ریاضت کش از بز نام و غرور   | که چیل تنی را با کف و دور        |
| سمی رفت خلقی در آن احسن     | برایشان تفسیح کمان مرد و زن      |
| شنیدم که می گفت و انای وحش  | که یارب مرا این بنده را توبه بخش |
| اگر راپست کن ای خداوند پاک  | مرا توبه ده تا مکر دم هلاک       |
| پسند آمد از عیب خود می خودم | که معلوم من کرد و خوی بدم        |
| سگرازی که دشمنت گوید مرغ    | و گزنیستی کو بر و باد پسرخ       |
| اگر ابلهی مشک را کند گفت    | تو مجموع شو کو پرا کند گفت       |
| و گریه و در پیاز این پنجن   | چنین است کو کند مغزی مکن         |
| نگو ای جوانمرد روشن ضمیر    | زبان بنده دشمن بهنگام گیر        |
| تو نیکو روش باش تا بد خصال  | نقص تو گفتن نیاید مجال           |
| خود شوارت آید ز مردم سخن    | سگر تا حد عیبت گرفت آن مکن       |
| بخراکنش غنی نگو کوی من      | که روشن کند عیب در روی من        |





|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| یکی خوب کردار خوش خوی بود    | که بد پیر تازانکو کوی بود    |
| خواجش یکدیگر دید چون در گذشت | که باری حکایت کن از پیر گذشت |
| دمان را بخت بد جو کل باز کرد | جو بلبس بصوت خوش آغار کرد    |
| نکلمند با من بختی نیست       | که نگر فتنی سخت بر سر یکس    |



|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بشی زینت فکرت سی سونستم     | جز غایت بلاغت برافروختم        |
| پیر کند کوی حدیث شنید       | بخر چست کفن طریقی ندید         |
| سم از خست جیری در دوج کرد   | که ناباچار فریاد خیز و زود کرد |
| که فکرش بلیغست و رایش نبید  | درین شیوه زده و طامات پند      |
| نه در مردم کوپال و کر زکران | که این شیوه خجسته بر دیگران    |
| ندانم که مارا پیر جنگ نیست  | و کر نه بحال سخن تکلف نیست     |

توانم که تنغ زبان بر کشم

بیاتادین شیوه نالش یکنم

جهانی سخن ر قلم در کشم

سر خصم را نپساک بالمش یکنم



سعادت نچشایش در است

جو دولت نچشد سپهر ملبند

نه در جنگ و بازوی زور است

نیاید بر داسکے در کف

پنجتنی سپید از ضعیفی به مور

خوتون بر افلاک دپت خستن

نیشترن بهر نجبه خوردند و زور

خورد ریت با کردشش ساختن

کرت زندگانی نوشتت ویر

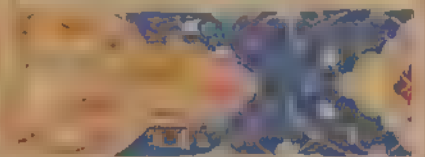
و کرد حیات نمادیت بهر

نه مارت کز آید نه شمشیر و تیر

بخانت کشد نوش دارو که زهر

نه ز پستم جو بایان روزی بخورد

شفاد از نهادش بر آورد کرد



مرا در صفایان سیکه یار بود

که جنگ آور و شوخ و عیار بود

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بر آتش دل خصم از دجون بجایب  | ملش بجون دست و پنج خضاب     |
| ز پیکان پولادش آتش بخت       | ندیدم روزی که ترکش بخت      |
| ز مهرش شیر زافتاد و شور      | ولا در بر خیم کاو زور       |
| که عدا بهر یک یک انداختی     | بد عوی جان ناوک انداختی     |
| که پیکان او در سپرهای خست    | بخان خار در کل ندیدم که رفت |
| که خود و سرش را نه در هم گشت | نزد ناوک جنگ جوی بخت        |
| چه کج گشت پیش بکشتن چه مرد   | چه کج گشت روز پنج در سرد    |
| اناش ندای تنغ خستن           | سروش بر فیدون بدی تهن       |
| فسر و برد و جنگال در مغر شیر | پلکانش از زور پر خیم زیر    |
| و کر که بودی بکندی ز جای     | کز قتی که کا جنگ آزما می    |
| گذر کردی از مرد و پیرین دی   | زرد پوشش را چون تبریزین دی  |
| دوم در جهان کس ندید آدمی     | نه در مردی او را نه در مردی |



مرا یکدم از دست کند اشتی  
سفر نقل کرد و از عرق قسم بشام  
و گرنه کسان میانم بود  
و گرنه پر شد از شام پیمانم  
قصه را بخان اتفاق او فدا  
بشی سر فرود شد باز پیشام  
منک ریش ویریدم تازه کرد  
بدیداروی در صفایان شدم  
خوان دیدم از گردش در پیر  
جو کو پیغیش سر از برف موی  
فلک دست قدرت بر دیافته  
بدر کرد کیستی غور از سرش

که باز دست طبعان سری داشتی  
خوش آمد در خاک پاکم مقام  
که چشم دانه عقب روزی نبود  
کشید آرزو مندی خانه  
که بازم گذر عراق اوفتاد  
بدل بر کشت از من پیشام  
که بودم بمنک خور و بازو پست  
بمهرش طلب کار و خوانان شدم  
خند کنش کان از خوانش زریه  
روان آبش از برف پیری بودی  
پس دست مردیش بر تافت  
سزنا توانی برانو درش

بدو کفتم ای چهره شیر کی  
بخندید که جنگ روز تر  
زمین دیدم ز نیرزه چون نیستان  
بر این خسته کرد سیجا جود  
من آنم که چون جسد آوردی  
ولی چون نکرد اخترم یاوی  
غیبت شمر دم طریق کریز  
جویاری کند مغف و جوشنم  
کیک طرز چون نباشد بدست  
کردی پلنگ افکن و پل زور  
همانکه که دیدیم کرد سپاه  
جوان ابد تازی بر این خسته

چهره سود کردت چو رو باه پر  
بد کردم آن جنگ جوی ز سپر  
دافتاده بنیق جواتش دان  
جو دولت نباشد تنور جود  
برنج از کف انکشتی بروی  
گرفتند کردم جو انکشتی  
که نادان کند با قضا خسته  
جویاری نکرد اختر روشنم  
بباز و در فتح شوان پیکت  
در آس پر و و پستم شور  
زره جا که دیدیم مغف کلاه  
جو باران تبارک فرد و خسته

دوشکرم هم رز وند از کین  
ز باریدن تیره بخت مکرک  
بصید نربان پر خاش سپار  
زین آسمان شد ز کرد و کمود  
پسواران دشمن خود ریافتیم  
به جبهه آورد چرخ زور مرد  
نه شمشیر کند آوران کند بود  
پس از شکر ماز میجا برون  
بوصد دانه مجموع در خوش  
بنامردی از سم بدویم و پست  
کس از نشد ناوک اندر حیر  
جوطالع زماروی برج بود

تو گشتی ز دند آسمان بر زمیں  
بهر کوشه بر خاست خوفان مرک  
کمند اثر و نایسی دشمن کرده بان  
جوانم در برق شمشیر و خود  
پیاد سپه در سپه با تقسیم  
جوبازوی تو فستق یاری نکرد  
که کین آوری ز آخر تنه بود  
نیاید بنه آغشته تها ن خون  
فتادیم سر دانه کوشه  
جوماهی که با دشمن افدشت  
که گفتیم بدوزند پندان تیر  
سپه پیش تیره قضا میج بود





|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| یکی آئین چرخ در او پیل       | همی بگذر ایند ناوک ز پیل    |
| نمد پیش آمد بجکش فرس از      | جوانی جهان سوز پکار ساز     |
| بپرخاش جستن جو بهرام کور     | کندی کجکش پر از چرم کور     |
| جو دیدش جان آن نمد پار و پوش | کمان در ز آور و وزه را بکوش |
| پنج تیر نمد کش بند           | که یک جو به پسر و زن ز نمد  |
| ولاور در آمد جو دستان کرد    | نجم کندش در آور و و برد     |
| بلشک کشش بر دچار دست         | جو دزدان خوینی بگردن بست    |
| بش از غرت و شرمساری نخت      | پسحر که پرستاری از خیمه گفت |
| تو کاسن بناوک بدوزی و تیر    | نمد پوش را چون فتادی سیر    |
| شیندم که می گفت و خون می کش  | نداینی که روز اجل کس ز ریت  |
| من آم که در شیوه طعن و ضرب   | بر پستم در آموزم آداب حرب   |

جو بازوی بختم قوی حال بود

کنونم که در چرخ اقبال نیست

بروز اجل تیر جوشتن در د

کتنه قهر اجل در قفا پست

ز دانا بسی ز اجل جان بسود

ورت بخت یا در بود و درشت

سپهری سپلم نه سیه نمود

نمیش تیرم کم از پیل نیست

ز سپهر امن می اجل نکذرو

بر منته است اگر جوشش خنده پست

ز نادان بناساز خورون برود

بر منته نشاید بساطور کشت



شبی گروی از در و پهلونخت

ازین سان که او برک ز زمی خورود

که در پینه چکان و تیرت

خوافه بیک لقمه در رود و نج

قضا را طیب اندران شب میرو

طیبی دران نایبیت بود کشت

عجب دارم از شب بیایان برود

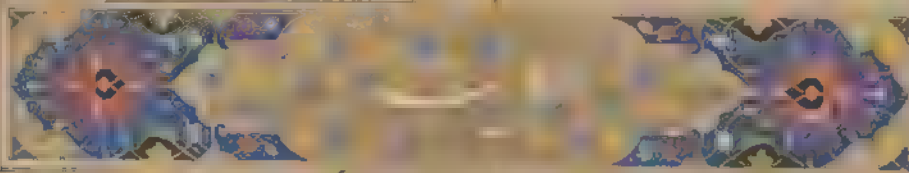
باز نقل و ماکول ناپسار کما

همه عمر نادان براید بیسج

حاصل سال از ان رفت و زنده کرد



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| یکی روپتائی شطه شد خورش      | علم کرد بر تارک بستان سرش    |
| جهان دید پسری بر و بر کدشت   | چنین گفت خندان با طور وشت    |
| پسندار جان کسی کین سمار      | اکنده دفع چشم باز گشت زار    |
| که این دفع جوب از در کوخج مش | مینکر و تانما توان مرد و ورش |
| نه داند طیب از کسی پنج بر د  | که چاره خواهد دان پنج مرد    |



|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| شیندم که دیناری از منیسه  | بنیفا و یکن بچش نیسه        |
| با خنچه از نا امید ی تافت | یکی دیگرش نا طلب کرد و یافت |
| بد بختی و نیک بختی مسلم   | بر فست و ما بختان در شکم    |
| بساجاره و انا بختی برود   | که چاره جا مل پلامت یبرد    |
| نه روزی بر چرخ می خورند   | که چارگان سنگ روزی ترند     |



یکی پس میرد پس را بحوب

بسر بر تو از جور سر کس کریت

بد اور خسر و شد خداوند هوش

بگفت ای پدر بی نکاحم مکوب

و سیلے جون تو جورم کنی جا پریت

نه از دپت و در برار و خوش

بنده آخرتی نام او بخت سار

تم اورا دان بقدر زربود مال

جم جوریت جور زن سینے وقار

قوی دست که بود و پسر مایه دار

و سیلے بود از دپت زن پایمال

که دوزخ بود دیدش تا موار

زنی جنگ پوشت با شوخی هیش

که کس چون تو بد بخت در دینست

ایاموز مروی ز مپیکان

شبانکه جور قش تی دست شیش

جوز بنور سرت بخریش نیست

که آخر نیم قبح رایکان

کسان از رویم و پلکت و خست

بر آورد صافی دل صوف پوش

که من دست قدرت ندارم هیچ

نکردند بر و پست من اختیار

چرا سبوح ایشان نه نیکیخت

جوصل از تنی کا به خالی خروش

بهر خپ و پست قضا بر هیچ

که من خویش تن را کنم بخیار



یکی مرد در ویش و خاک کیش

جو پست قضا زشت رویت پرست

که حاصل نکرد و ز بد بخت شور

نیاید نکو کاری از بد رکابان

همه فیلسوفان یونان و روم

ز روش نیاید که مردم شود

توان باک کردن ز زنگ آینه

نکو گفت پیمبر زشت خویش

میسند ای کلکونه بروی زشت

بهره که پناکند چشم کو ر

محالیت و وزندیک از پیکان

ندست کرد و بکین از تر قوم

بسی اندر و تر میت کم شود

ولیکن نیاید ز سنک آینه

بکوشش زوید کل از شاخ سپید

خوردی نکرد و خد نکست قضا

نه ز سگ بکر مایه کرد و سپید

سپرست مرند را بخیر رضا



چین کف پیش زغن کرکی

زغن گفت ازین در نیاید کشت

که بنود زمین دور پس تر کی

بما تاج منی بر اطراف دشت

شیندم که مقدار یک روز راه

چین گفت کرکس کرت با ورت

زغن را از بخت سکیب

بکر داز بند ی بستی کفا

که یکدانه کندم بهامون درست

ز بالا نهادند سپهر و نیشب

جو کرکس بردانه آمد از

نه آبستن در بود مرصدف

بپایش به چقد قید دراز

نه سر بارش طر زنده بر داف

ندانت از ان دانه خوروش

زغن گفت ازین دیدن آخر چه سود

که در افکند دوم در گردش

جو پسنیای دام خمت بنود



شیدم که می گفت کرد و نبند

نباشد خد با قدر سودمند

اجل چون نخوش برآورد دست

تقصا چشم باریک پیش مبت

در آن که پیدا ندارد کسار

غور شناسد و نیاید بکار



به خوش گفت شاگرد پیشون باف

جو غفت برآورد و پس و زراف

مرصورتی بر نیاید زد پست

که نقش معیلم ز با لایم پست

کرت صورت حال بد یا کموت

نکارنده و پست تقدیر او پست

ازین نوع از شرک پوشید پست

که زیدم نیاز زد و عمرم بخت

کرت دید به جسد خداوند امر

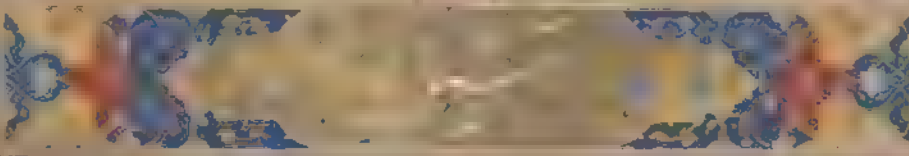
نه پسنی در صورت زید و عمر

نویسم درم اربنده دم در شد

خدایش بر وزی تم در شد

جهان آفریت کشایش و ما د

که کردی بر بند و که داند کشد



شترجه با مادر خویش گفت  
بگفت اربد پت منستی مهار  
قصا کشتی انجا که خواهد بود  
کمن سدید دید بر دپت کپس  
اگر حق پرستی زور تا بپست  
کز اذینک بخت کند پسر برادر

بس از رفتن اسیر زمانی بخت  
ندیدم که دیگر اندر قطار  
اگر ناخدا جا به برتن در د  
که بخشند و پروردگار پست  
که کرد براندن خواند کپست  
و کرد پسر نماید سی بخار

عبادت با خلاص نیت کمو پست  
چه ز ناروغ بر میاست جد و لقا  
کمن گفت مردی خویش فاش  
باندازه بود باید نمود  
نه چون عاریت برگشت از پسرش

و کرد آید ز بی مغر پو پست  
که در پوست آید بر نپای خلق  
جو مردی نمودی نمخت بشاش  
نجات نبرد آنکه بنمود و بود  
بماند کمن جا به در برش

گر گشته پای جوین بربند

که در چشم خلقان نمایی بربند

اگر نقشه اندوده باشد بخاپس

توان خسر ج کردن بزناشپس

منه جان من آب زربیشز

که صراف دانا کیند به خیر

زرا ندود کان چون باتش درند

پدید آید انکه که پس یازرند



شیندم که بابای کوهی جگفت

بر روی که نامو پس را بش نخت

برو جان بابا در خلاص نج

که توانی از خلق بریت سچ

کسانی که فعلت پسندیده اند

سنوزار تو تش برون دید اند

جهد را آورد بند خرد پیش

که زیر قسا وارد اندام پیش

نشاید بد پستان شدن در بهشت

که بازت شود جا در از روی رشت



شیندم که نابالغی روز دشت

بصد محنت آورد روزی بجاشت



بمتابش آن روز پیاپی بسرو  
پدرویده بوسپید و ماور سرش  
جو بروی کذر و یک نیمه روز  
بخو گفت اگر لقمه جندی خورم  
جو روی سپرد و پدر بود و قوم  
که داند جو در بند حق نیستی  
بس این سپرد از آن طفل نادان است  
اگر جنبه بحق میرو و جواهرات  
کلید در دوزخست آن نماز

بزرگ آمدش طاعت از طفل خورو  
فشانند با و ام و ز بر سرش  
فشانند از آن آتش معده پیروز  
چه داند پدر غیب یا یا درم  
نهان خورد و پدید بسر بر و صوم  
اگر نه وضو و نماز استی  
که از بهر بطاعت مردم دست  
بر آتش فشانند بجواهرات  
که در چشم مردم گذری در

یسه کاری از زو بانی فتاو  
بسر خند روزی کرپستن گرفت

شیندم که هم در پنس جان بداد  
و کر با حسر نمان نشیت گرفت

بخوان اندرش دید و پرسیه حال  
بگفت ای پسر قصه بر من بخوان  
نکو سیرت بی تکلف و درون  
بنزدیک من بشو راه زن  
یکی بر در خست پنج آزمای  
ز عسری بهر چشم اجرت دارد  
ره را پست رو تا بمنزل رسی  
جو کاوی که عصا چشمش میت  
پکسی کو تا بد ز محراب روی  
تو هم پشت در قبله در نماز  
در ختی که چشش بود بر تراز  
کرت پنج اخلاص در بوم نیت

که چون رتی از شرو نشرو سوال  
به وزخ فتادم من از زو بان  
به از نیک نام خراب اندرون  
به از فاقش پار ساپهر من  
به مردش ده در قیامت خدا  
جو در خانه زید با شی بکار  
تو در پرده زین سپید و نیس  
دوان تا بشب شب سم انجام کست  
بگفتشش کو اسی دند ایل کوی  
کرت با خدا نیت دست نیاز  
پسر و که روزی ده میوه با  
ازین در کسے جو تو محرم نیت

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کسی کا فکند تخم در روی سنگ  | جوی قوت خلش نمائند بکنک     |
| زمنه آب روی ریار محس        | که این آب در زیر دارد و جل  |
| خود خنیه بد باشم و خاکسار   | چه سود آب ناموس بر روی کار  |
| بروی دریا خسته ته پهلپت دخت | اگر با خدایش توانی فروخت    |
| چه دانند مردم که در جاکیت   | نویسند و اند که در ناحیت    |
| چه وزن آرد انجای زبان باد   | که میران حدیست و دیوان او   |
| که ای که چندین درع می نمود  | بدیدند و سچش در انبان شود   |
| کنند روی پاکینه تر از آستر  | که آن در جاکیت و این در نظر |
| بزرگان فراغ از نظر داشتند   | از ان پر نیان آستر داشتند   |
| در آوازه خواسی در قلم فاش   | برون حلق کن که درون شو باش  |
| ببازی گفت این سخن بایزید    | که از منکر این ترم کز مرید  |
| کسانی که پدطان و شامشند     | سر سپر که ایان این در کنند  |



طمع در کد امر و معنی نیست

سمان بر که آبستن جو سری

جو روی پرستیدنت در خد است

ترا پسد سعدی بس است ای سهر

گرام و ز کفستار من نشنوی

زین به نصیحت کری بایدت

نشاید گرفتن در افتاد دست

که همچون صدف سر بخود در بری

اگر حیرت نیست نبیند روایت

اگر گوش کی سری جو چند پدر

یقین دان که آنسر پشمان شوی

نه نام پس از من چه پیش آیدت



خدا را ندانست طاعت نکند

قناعت تو اندر کند مرد را

پس کون بدست آرای بی ثبات

پس ورتن امر و رای ویش

خود مند مردم منز پرورند

که بر ملک و روزی قناعت نکند

خبر کن سر یص جهان کرد را

که بر شک کردون زوید نبات

جو خود را جو می پروری می کش

که تن پروران از سسر لاغرند

سکسی سیرت آدمی کوشش کرد  
خور و خواب تنها طریق دوست  
خنک نیکبختی که در کوش  
بر آنکس که شد سرتی شکار  
ویکن جو ظلمت نه اند ز نور  
تو خود را از آن درجه مذاختی  
بر اوج ملک چون پروجه باز  
گشت و امن از جنگ شوت را  
بکم خوردن اعراف خوی کن  
بجای شورش سپه تا ملک  
تو بر گره تو پسنی بر کمر  
نخست آدمی سیرت پیسته کن

که اول ملک نفس ناموش کرد  
برین بودن آیین نامحسوسیت  
بدست آرزو از معرفت توش  
بگردند باطل بر و اختیار  
چه دیوانه پیش چه زخار جور  
که برباز راز به باز شناختی  
که در شهرش بسته باشند باز  
کنی رفت تا سه روزه المتنا  
تو بس خوشی را ملک خوی کن  
نشاید پرید از رشی تا ملک  
که آنرا پنجه ز حکم تو سپر  
وزن من ملک خوی پی ندیده کن

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| اگر پالست از گشت و در کینخت   | تن خوشتن گشت و خون تو بخت     |
| بماند ازده خور زاد اگر آوی    | بین پر شکم آدمی یا نیجه       |
| درون جای قوتیت ذکر و نفس      | تو پنداشتی که طعنا پیست پس    |
| بکجا ذکر کجند و زبان از       | بپنختی نفس میکند پا در از     |
| ندارند تن پروران آیکه         | که پر مده باشد ز کلت تهی      |
| دو چشمه و شکم پر نکرده هیچ    | تنی بهتر از رود و ج ج         |
| جود و زنج که سیرت کند از عبید | و کر با کف دارد که تل من فرید |
| بدین ای فیه و مایه دنیا مندر  | خوشر بانیل عیسی محز           |
| اکرمی نه پنی که دور او دام    | نمند اخت خبر صغرون بدام       |
| پلنگی که کردن کشد بر و جوش    | بدام افتد از بد خوردن جو موش  |
| جو موش بکنان و پیرش غری       | بدامش در افستی و تیرش خوری    |





مراعاتی شانه عاج و د

شیندم که باری سکم خوانده بود

بیند ختم شانه کین استخوان

پسندار چون پسر که خود خورم

تفاعت کن ای نفس بر بندیکه

جرا نزد خپرو بخوش روی

کر خود پرستی شکم طبله کن

که رحمت بر خلاق حجاج باد

که از من نبوی دشمن مانده بود

نمی بایدم دیگرم پیکر مخوان

که جور خند و نند علوا بر رم

که پادشاه و درویش پنی بیکه

جو یک پسونهادی طمع خسروی

در خانه این و آن مبتدکن



یکی بر طمع پیش خوار ز مشاه

جو دیدش بخدمت و تو ماکشت و راست

ملک کفش ای بابک نابجوی

ندانم که مبتدات راه حجاز

شنیدم که شد بامدادی بجا

و کر روی بر خاک مایله و خاست

یکی مشکلی می پسر سم بکوی

جرا کردی امروزی نین پون ساز

بهر طاعت نفس شهوت پرت

طمع آب روی موافق بر خیت

قناعت پسر فرازدای مردوش

جو سیراب خواهی شد از آب جوی

مکن که تیغ نه شکیا شو

برو و حاجه کو تا مکن و پست آرز

پکسی را که درج طمع در نوشت

توقع براند ز سر مجلیست

که هر پاشش قبضه ویکرت

برای دو جودامن در بر خیت

پسر پر طمع بر نیاید ز دوش

جراریزی از بهر برف آب روی

و که نه ضرورت بد ریاشوی

جومی بایدت آستین دراز

نیاید بکس عبد و خادم نوشت

بران از خودش تا زانگست



یکمی رابت آمد ز صاحب دوان

بگفت ای پسر تلخی مرد نم

شکر حاصل از دیت انکس نخزود

یکمی گفت شکر بخواه از فلان

باز جو روی ترش برد نم

که روی از بکت بر برد پیر که کرد

مرد و پی سرج دل خواهدت

کند مرد را نفس اماره خوار

و که سرجه خواهد مرادش و سی

توز شکم دم بدم تافتن

بگشای زیزان آب و رنگ

کشت مرد پر خوار و بار شکم

شکم بنده بسیار پنی نخل

که یکین تن نور جان کا هدت

اگر مو شندی غرض مدار

ز و دنان بسی جز و خوری بری

محببت بود روز نایستن

جو وقت فراخی کنی معده تنگ

اگر دنیا بد کشد بار غم

شکم پش من تنگ بشد که دل



جه و در دم از بصره وانی عجب

تنی جند در خندق را پستان

یکی زان میان معده انبار بود

میان بت میکن و شد بر دست

نه شیت که شیرین تر پیت از طب

کند شیتیم بر طرف فرما پستان

ز پر خوری خویش بر خوار بود

وز انجا بگردن در افتاد سخت



شکستش سرپایی فی الحال مرد

بگفت آن خسرهای مآخرو و بود

ریختن ده اند که این را که گشت

شکم و من اندر کشدش ز شاخ

شکم بند دپتت و زنجیر پای

پیرا پس شکم شد منج لاجرم

برواندرونی بدست آرد پاک

خداوند بستان بخاکش سپرد

شکستش انبار بد عاقبت خورد و بود

بگفتم وزن باکس بر ما درشت

بود سنگدل بود کان فسخ

شکم نبند و ما در پرستد خدای

پایش کشد مور کو جاک شکم

شکم پر نخواهد شد لایخی ک



یکی نیشکر داشت بر طیفری

بصاحب دلی گفت در گنج و

بگفتش خسر و مندی کو سرشت

ترا جبر بر من نباشد مگر

جب و راست کردید بر شتری

که بیستان و بعد از دو روزم بدید

جوانی که بردیده نوشت

و یکن مر باشد ازنی سگر

مدوت نباشد می در نیش

که باشد تقاضای بد در پیش

ایسر خن جابه ز سریر

بپسری فرستاد روشن صیمر

پوشید و پوشید روی زمین

که بر شاه عالم نر آن سرین

چه خوبست تشریف شاه خن

وزان خوبتر جابه خوشین

که آزاد و بر زمین خن و س

کن بر قالی زمین بوس پس

یکمی نان خورش خریازی شد

جو دیگر کپان برک و سازی شد

پرکنده کشش ای خاکسار

برو طبعی از خان نیسایار

قبابت و جابک نور دیده دپت

قبایش در یزند و پیش شکت

شنیدم که می گفت و خوش می کریت

که انی نمپس خود کرده جار صیت

ملاجوی باشد که فخر آرز

من و خانه من بعد نمان و پیاز

جوینے کہ از دست و بازو خورم

باز مرغ از خان مل کر م

جو دلکش خفت آن دمایه دوش

که بر سپهره دیگران داشت کوش



سگم صوفی را زبون کرد و سرج

و دنیاز بر مردگان کرد خسرج

یکلی کشش از دوستان و رفقت

چه کردی بان فرو و شینه گفت

بدنیاری از پشت را ندانم نسا ط

بدیکر کشیدم سگم را پسا ط

فرو مایکے کردم و اسنیلمے

که این بجنان پر شد و آن هتی

غدا کر لطیف ایت و کر پیر پری

جو دیرت بدست او فدا خوش خری

پیرانکه ببا این نهد مو شند

که خوابش تیر آورد و گزند

بمال پنجن تانیاںے مکوی

جو میدان نداری نکند ر کوی

مکوی و منہ تا توانی قدم

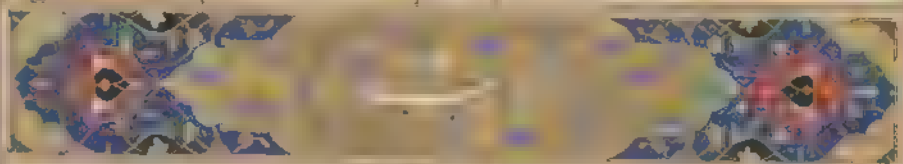
ز شادی فسرون در اندازہ کم





یکمی کر به در خانه زال بود  
دوان شد بهمان سر می میر  
بحکان خوش از استخوان بچکد  
اگر بستم ز دست این تیز زن  
نیز و عسل جان من خشم می  
خداوند از آن نبد خرسند میت

که برشته ایام و بد حال بود  
غلامان سلطان ز وندش به تیر  
همی گفت و از سول جان میدوید  
من و موش ویرانه خوشتن  
قناعت نکوتر به دشب خیش  
که راضی بقیسم خداوند میت



یکمی طفل دندان بر آورده بود  
که من برک پاز از بجا آرش  
جو چاره گفت ای سخن پیش جفت  
منور سول ایس تا جان ده  
توانا پت آخسه خداوند روز

پدر پسر بکرت فرو برده بود  
مروت نباشد که بکندارش  
بکرتما زن او راجه مرد ز گفت  
سمان کپس که دندان نمانده  
که روزی رپاند تو خدیس سپوز

مکارنده کوک اندر شکم

خداوند کاری که جمدی خرید

ترانیت این تخت بر کرد کار

شیندم که در روز کار قدیم

پنداری بن قول مستقول نیت

که اگر یک درم سیم سپهر

خمرده بدروش سلطان پرست

کنهبانی ملک و دولت بلاست

که انی که بر خاطرش بند نیست

بخشنده خوش روپنای نیت

جو سیلاب خواب آمد و مرد برد

اگر پادشاهیت اگر پنه و روز

دندانده عمر و روزیم

بدر و یکنف آنکه جمدی

که ملوک را بر خدایند بار

شدی پسند در ویت ابدال سیم

جو قانع شدی سنگ و سیت کمیت

فریدون بکاب عجم نیم سپهر

که پیدان ز در ویش سیکن ترست

که پادشاهیت نامش که است

باز پادشاهی که فرزند نیت

بذوقی که سلطان در ایوان تخت

جو بر تخت پلطان حج بردشت کرد

جو خفتند کرد و دشت نر و روز

جو چسبی تو مکر سر از کبر پست

بروشکر زوان کن ای حق پرست

نداری بحسب اندان پیش

که برخیزد ز دپنت زار پس



شیندم که صاحب دلی نیک مرد

یکی خانه بر قامت خویش کرد

یکی گفت میدنت و پست پس

کزین خانه بهتر کنی گفت بس

جدمی خواهی از حارم از داشتن

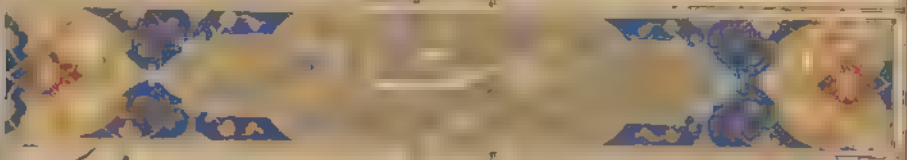
همینم پس از هر بکده داشتن

مکن نماند بر راه پسیل ای غلام

که کپس زانکشت ای عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای

که بر ره کند کاروانی سرای



یکی پرطنت رای صاحب سگوه

فروخواست شد آفایش بکوه

بیشخی در آن بقعه ملکات که است

که ورد و ده قییم مقامی نه است

جو خلوت نشین کوس خلوت شینند

و کر ذوق در کنج خلوت ندید



ببویا پست لشکر کشیدن گرفت

بخان سخت بازو شد و تیر حنک

ز قوم پاکند جمعی بکشت

بخان در حصارش کشیدند سنگ

بر نیک مردی فرستاد کس

بهست مدد کن که شمشیر و تیر

جو بشیند عابد بخندید و گفت

نزد نیست قارون دنیا پرست

دل پر دوان زور میدن گرفت

که با جنگ جو یان طلب کرد جنگ

اگر جمع گشتند و همراه و پشت

که عاجز شد از تیر باران سنگ

که جعیم فرستاده فریاد رین

نه همچون غایت بود و دیگر

جرانیم نایب نوزد و نخت

که کنج پلاست کنج اندرست



کاپیت و نفیس مردان کرم

پندار کر پند قارون شود

و کرد دنیا بد کرم پشه نمان

که شش زربنا شد جعبه درم

که طبع لیمش و کرکون شود

نهادش تو انگر بود همچون

پنجهوت زینست و پیرمایه زرع

خدا یی که از خاک مردم کند

ز نعمت نهادن بلند ی مجوی

بخشنه کی کوشش کباب رون

اگر کو مرتضی غم مدار

کلوخ ارجافتاده باشد برادر

و کز خسرو ز زردندان کار

برون می کنند زر خالص رسد

کر از جاه و دولت بختد لیسم

پسندیده و نغز باید خصال

بد که حاصل غایب نماید ز فرع

عجب دانه امرد می کم کند

که ناخوش کند آب ستا و بوی

پیشش و می رسد ز آسمان

که ضیاع نکر و اندت روزگار

نی پسنی که در وی کند کس نگاه

بیتقد پیشش بچیند باز

بجا ماند او صاف نیکو بخت

و کز باره نادر شود پستقیم

که که آید و که رود جاه و مال



شنیدم ز مردان شیرین سخن

که بودند رین شهر پسر کهن

بسی دیده ستان دوران امر  
دخت کهن میوه تازه داشت  
عجب دزدان آن دل فریب  
ز شوخی مردم سرایشش  
بمویی کهن عمر کوتاه امید  
ز پیرینه آینه آینه دل که بود  
بمویی که کرد در کیش کم  
جو جنگ از بخت سر خوب روی  
یکی ز که خاطر در و رفته بود  
یکی گفت جو از مودی و دور  
ز مهرش بگردان جو پر وانه پشت  
بر آمد خروش از هوا و از حبت

پسر برده عمری ز تاریخ عمر  
که شمشیر از کوی پراوازه داشت  
که هرگز بنو دست بر سر ویب  
فرح دید در پسر تراشیدنش  
پسرش کرد چون دست موسی غنی  
بیب پری رخ زبان در کشود  
نهادند حالی سرش در شکم  
نکو نیار و در پیش افتاد موی  
جو همان دلبندش شده بود  
دگر کرد پیوای باطل مکر و  
که مقراض شمع جاش بکشت  
که تر و امنان را بود عهد پست



بسر خوش منش باید و خو بروی

در جان بهرش بر آینهخت

جو روی گموازی اندوخت

نه زرد ایمانوش تر و ده

بزرگان جو خور و حجاب افکند

برون آید از زیر آفتاب

ز غلظت تبرس ای بندیده دست

نیکستی بس از خبش آرام یافت

دل از بی مرادی بگلست مسوز

بدر کو بهرش پند از موی

از خاطر به موی در آویخت

که موی به پخت بروید دگر

کسی برک ریزد کسی بر دپ

چو دوان جو آنکه در آب افکند

بتدیس و آنکه نیر و در آب

جوانی که آب حیات اندر دست

نه سعدی سپهر کرد تا کام یافت

شب آستین است ای برادر برادر



در سخن و در صلاحات و تدبیر و خوی

تو با دشمن نه پس هم خانه

نه در آب میدان و جو کاغذ کوی

چه در بند پیکار پیکار نه

غمان باز چنان نپس از حرام  
تو خود را بگو که ادب کن بچوب  
کس از چون تو دشمن ندارد عیسی  
وجود تو شریعت پر نیک و بد  
رضا و ذرع نیکنان حرام  
همانا که دوزمان کردن نمر از  
چو سلطان غایت کند باید آن  
ترا شهوت و بکر و حرص و پند  
کزین دشمنان تربیت یافته  
موا و مو پس را نماند پستیز  
رئسی که دشمن سپایت نکرد  
نخواهم درین نوع گفتن سی

بمردی ز رستم که شتند و پاسبان  
بکر ز کران مغز دشمن بکوب  
که با خویشان بر نیایی سی  
تو سلطان و دستور و دانا  
موا و مو پس رهن و کیسه بر  
درین شهر کیست زنده پو و ای گز  
بکامانده آسایش بخشد آن  
چو خون در رگانه و جان در جند  
پیر از حکم و برای تو بر تافته  
چو پنه پر خجسته عقل تیره  
همان و منت دشمن ریاست نکرد  
که حسد فی بن رکار بند کسی

اگر پای در دامن آری جو گو

زبان در کش ای مرد بسیار روان

فراوان سخن باشد گنده گوش

جو خواستی که گویی نفس بر نفس

نباید سخن گفت ناپاخت

تامل کنان در خطا و صواب

کماست و نفس اینسان سخن

خدر کن ز نادان ده مرده گوی

صد انداختی تیر و مر صد خطا پست

جر گوید آن جسنیر در خیمه مرد

کمن پیش دیوار غمت سینه

سرت ز آسمان بگذرد ز شکوه

که فسد و اقلیم نیت بر زبان

نصیحت نگیرد مکر و زخموش

حلاوت نیابی ز گفتار پس

نشاید بریدن چننداخته

باز ژاژ خایان حاضر جواب

تو خود را بگفتار ناقص کن

خود اناسی که گوی و پرورد گوی

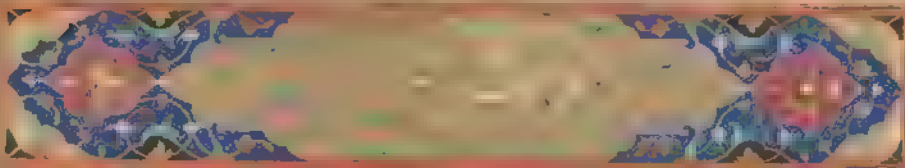
اگر مرد را سی یک انداز و راست

که کرفاش کرد و شود روی زر

بود کز پیشش گوش دارد یکس



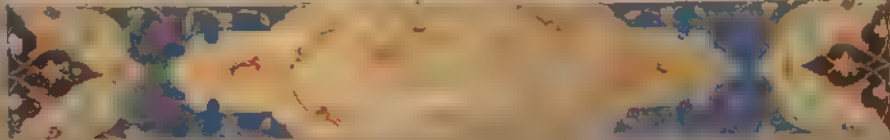
|                          |                               |
|--------------------------|-------------------------------|
| درون دلت شربندست و راز   | گفتا نکرد و در شکر باز        |
| از آن مرد و نادران و خست | که داند که مرد و راز زبان خست |



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| گفتش با نعلمان یکی راز گفت     | که این را نباید بپس باز گفت    |
| بساله نیامد ز دل بر زبان       | بیک روز مشهور شد در جهان       |
| بفرمود جلا و راسه در مرغ       | که بردار پسرهای اینان تبغ      |
| یکی زان میان گفت و ز ناز خواست | گفتش ندکان کین کما از تو خواست |
| تو اول نبستی پسر زنده رود      | جو سیلاب شد پیش بختن جبهه سود  |
| تو پس اکنم راز دل با سیکه      | که او خود نکوید بر سر سیکه     |
| جوازه مکنجند واران سپا         | ولی راز با خویشش پاس دار       |
| پنجن تا نکو یی بود و پت پت     | جو گفت شود یا بد او بر تو و پت |
| پنجن و تو بند پت در جاده دل    | ببالای کام و ز بانس مہل        |

توان باز و آون ره تره دیو  
تو دایه که چون دیورست امیش  
یکمی طفل بخوار و از رخس نبه  
مکو آکمه کر بر ملا او فشد  
بدقان نادان چنین گفت زن  
مکو آنچه طاقت نداری شنود  
جیه مکز دوست این مثل پرده  
بناید که بسیار بازی کنی  
و کر شد باشی و پکار و شیر  
مکو تاه و پستی و چاریک  
مکوی و من تا تو نی قدم

ولی باز توان گرفتن ریو  
نیاید بلا حول کس باز پس  
نیاید بعد رستم اندک کند  
وجودی از ان در بلا او شد  
بدانش سخن کوی یاد مرن  
که جو شسته کندم نخواهد درود  
ستور لکد زن کران بار به  
که مر قیامت خویش بشکنی  
جهان از تو کیسه ندره کریز  
نه زحبه و تقاول پچار که  
از انداز و سپه و بی انداز کم



|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| یکی خوب خلق و خلق پوشش بود | که در مصیبت بکشد خاموش بود    |
| خودست مردم زرد یک دور      | بگردش چو روانه جویای نور      |
| شکر شبی بادل خویش کرد      | که پوشیده زیر زبانت مرد       |
| و گریختن سپه بخود در برم   | چه دانست مردم که توانشورم     |
| حضورش نشان عهد و کاشت      | سفر کرد و بر طاق مسجد شست     |
| در آینه گز خوشی تن دیدی    | به پدایش پروه ندیدی           |
| اکم آواز را باشد آواز نیز  | چو کشتی در دشت غامت گریز      |
| اگر عایله هست خود به       | و گرجای پروه خود مدر          |
| تو پنهان دل خویش منمائی و  | که مر که خواهی توانی نمود     |
| ولیکن چو پداشد و راز مرد   | بگوشش شاید نمان باز کرد       |
| چو مردم سخن گفت باید بهوش  | و گرنه شدن چن بهایم خموش      |
| بنظر است عقل آویخته زادهش  | چو طوطی سخن گوی و نادان مباحش |



یکی ناسرگفت در وقت جنگ

فغان کرد و سر بیان و گریان شست

چو غنچه کت بسته بودی دامن

پیر اسپه گوید سخن بر کذا ف

نه پنی که آتش ز بابت و بس

اگر پست مرد از پیر حسه دور

اگر شک خالص تو داری مگوی

بسوگند خوردن که ز زر معیت

بگویند زین حرف کیران نزار

روا باشد از پوستینم در ند

که پان دریدند ویرا بجنگ

جهان دید گفتش انجی و پرست

درید و نبودى جو کل پسر من

جو طنبور من مغز بسیار لاف

آبایی توان گشتش و نفیس

هنر خود بگوید نه صاحب هنر

که که میت خود فاش کرد و بوی

به حاجت محک خود بگوید که میت

که اهل است سعدی و امین کار

که طاقت نذر م که مغزم بر بند

عقد را پسر سخت رنجور بود

یکلی پار پاکفتش از روی سپه

قفندی مرغ سحر خوان شکست

کنو چاشت بر طاق بتان سپری

بهر صبحدم سوی بتان شافت

بخندید کای بل خوش نفس

ندارد کسی با تو ناکهسته کار

چو سعدی که عسری زبان تبتود

یکے دارد آرام دل در کنار

کمن عیب خلق ای خردمند فاش

جو بل پس اند کمار کوشش

شیندم که در بزم ترکان پست

سیکب از نهاد پدر دور بود

که بگذرای مرغ وحشی ز بند

که از بند چپتنه وزندان شکست

یکلی نامور بلبل خوش پرده

بخران مرغ بر طاق ایوان نیافت

تو از گفت خود ماند در قفس

ولیکس جو گشتی دیدش ببار

ز طعن زبان آوران بسته بود

که از صحبت خلق کیرد کنار

بعیب خود از خلق مشغول باش

جو بی تر پسنی سیرت پرورش

مریدی دف و جگ مطرب پست

جو جانش کشیدند مر جا بوی

نملامان جبابه رومش بروی

شب از در و جویکان و پیانی نخت

و کر روز پرشن تیغیم خست

نخواهی که باشی خوف روی ریش

جو جنگ ای برادر سر انداز پیش



دو پس کرد دیدند و شوب جنگ

پراکند بعلین و پرند و پند

یکی رفتند وید از طرف برگشت

یکی در میان آمد و پسر گشت

پکسی بهتر از خوشتن دارنیت

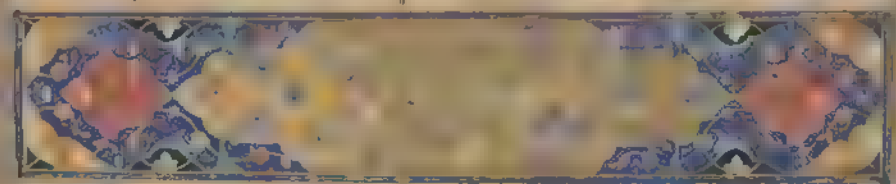
که با خوب و زشت کیش کارنیت

ترا دیده در پسر نهادند و کوشش

و نان پوی گشتار و دل جانی هوش

که با دانی شمش از دواز

سکوی که این کوتبت آن دواز



شیندم ز پیری پسندیده دوش

خوشی این نغمای سرمان گشت

که در مندر قسم بجایی مندر از

بدیدم جو یلدا سپاسی در از



در آغوش وی دستری چون قمر  
بخان کنش آورد و اندر کنار  
مرام معروف و امن گرفت  
طلب کردم از هر طرف جو بویک  
تبشع و دشنام و آشوب و زجر  
شد آن بزرگوارش بابلای باغ  
ز سول من آن دیو سیکل محبت  
که ای زرق نجاد و دلق پوش  
مزمع دال ز کف رفته بود  
کنون نخت شد لقمه خام من  
تضم بر آورده و نه یافد خواند  
نماند از جوان کسی و پیکر

فرورده دندان بهشاش و ر  
که پنداری لیل نیشتنار  
فضول آتشی گشت و در من گرفت  
که ای ناخدا تر پس بی نام و ننگ  
سپید ز سیه فرق کردم جو بفر  
بدید آمد آن پند و زیر زراغ  
پری پیکر اندر من آویخت و پست  
سپیه کار دنیا خردین و دش  
برین شخص و جان وی اشفه بود  
که کرمش بدر کردی از کام من  
که شفقت بر افتاد و رحمت نهاد  
که پستانم داد و انوین مرد پسر

که شمش نیاید زیری سسی  
همی کرد فسر یاد و امن بکن  
برون رستم از جا به دروم جویسر  
بر سنه برون رفتم از دیت زن  
بس از دستت کرد بر مس گذار  
که من تو بر کردم بدیت تو بر  
که رانیا دخیس کار پیش  
از ان شینعت این نپد برداشتم  
کرت عقل و رایت و تد پر و خوش

زون دیت در پتر نامحسری  
ما ماند سپرد در کریان زنک  
که ترسیدم از زجر بر نا و سپر  
که در دیت او جا به بهتر که من  
که میسید اینم کفتمش زینهار  
که کرد و فصولی نکردم و کر  
که عاقل نشیند بس کار خوش  
و کردیده نا دیده انکا شتم  
جو سپیدی سخن کوی و زنه خوش



یکه نزود او و طایسی شپست  
قی آلوده دستار و پیرانش

که دیدم فلان صوفی افتاد بست  
که روی پکان چلقه پیرانش

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| جو فخرند و خوی این حکایت شنید | از کونیند با برو بهم در کشید |
| زمانی بر پشت و کف ای شفیق     | بکار آید امروز یار و رفیق    |
| بروزان مقام شمعش بیار         | که در شرح نیست و بر خرقه عار |
| پشتش بر آور جو مردان که پست   | غنان طریقت ندارد بد پست      |
| ینوشند شد زین سخن سگدل        | بسکرت فرو رفت چون خر بگل     |
| ز یار اگر فرمان نگیرد و بکوش  | از رغبت که پست اندر آرد بدوش |
| از مایه پیچیده و در مان ندید  | ره پسر کشیدن ز فرمان ندید    |
| میان بست و بی اختیارش بدوش    | بر آورد و شش سری برو عام جوش |
| یکی طعنه میزد که در ویشس من   | ز سی پار پایان پاکیسره دین   |
| و که صوفیان پن که می خور و نه | مرقع بر سیکلی کرو کرده اند   |
| اشارت کنان این دان را بدست    | که این پسر کرافت و آن نم پست |
| بکردن پراز جور دشمن حسام      | باز شفت شهروانز جوش عام      |



بلاخور و روزی بخت که است

شب از شر سپاری و محنت نخت

مرزای برادر بد مرآب روی

بد اندر حق مردم یکن و بد

که بد مرد را حضم خود می سکن

ترا سر که گوید فلان کس بدست

که فصل بد را بناید بیان

بد گفتن خلق چون هم زبانی

بنا کام بردش بجایی که داشت

بخندید جایی و کر روز گفت

که دست نرزد بد مرآب روی

بگو ای چون مرد صا جسته و

و کر نیک مرد پت بد می سکن

بخان دان که در پو پستین خود پت

که آن فصل بد می نماید بیان

اگر راست گوئی سخن هم بدی



زبان کرد شخصی بغیبت دراز

که یاد پکان پیش من به مکن

گرفتم بیکس او کم به بود

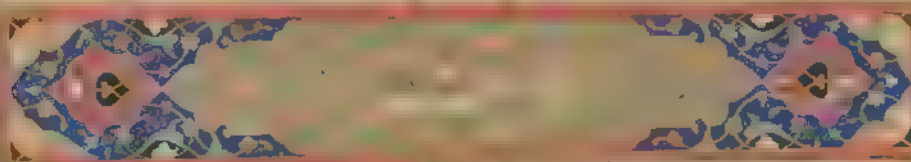
بد و گفت دانه پسر از

مراد بکمان در حق خود مکن

نخواهد بجای تو اندر فسرود



|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| کسی کف پنداشتم طیب پست      | که دزدی بامان تراز غیب پست      |
| بدو گفتم یار با عقل و شوش   | شگفت آید این اقسام بگوش         |
| بنار پستی بر چه پستی نیست   | که بر غیبتش مرتبت می نیست       |
| یکی گفت دزدان تو کردند      | بازوی مردی شکم پر کردند         |
| نه غیبت کن ناپسند او را مرد | که دیوان پسیده کرد و خیری نخورد |



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| مرا در نظایه اوار بود       | شب و روز تفتین و مکرار بود |
| مرا پستاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار بر من چه می برد   |
| خون شرح معنی هم در حدیث     | براید جسم اندرون خبیث      |
| شند این سخن پیشوا می او ب   | بتندی بر آشت و گفت ای عجب  |
| چو دوی بسندت نیاید ز دوست   | که معلوم کرد که غیبت نکوست |

کر او را و دوزخ گرفت از چسی | ازین راه دیگر تو با وی رسی



کسی گفت جلال خون خوار است

دلش به چو پیک سیاه پاره است

نترسد همی ز آه و فسر یا و خلق

خدا یا تو بستان از و داد خلق

جهان دیده پسر ویرینه زاده

چون را یک پند پرانه داده

کز و داد مظلوم و پیکین او

بخواسند ز دیگران کین او

تو ذیست از وی و روزگار شین

که خود زیر دستش کند روزگار

بدوزخ برود بری رکنه

که دیوانه پر کرد و دیوان سپاه

و کز پس نیت پیشی رود

مبادا که تنفس بدوزخ رود



شیندم که از پار پایان یک

بطیبت بخت دید بر کو دیک

و کز پار پایان خلوت نشین

بر عیش فتادند در پوشتین

با خرمندان حکایت نهفت

بصاحب نظر باز گفتند گفت

مدر پرده یار شوریده حال

نه طیبیت حریمت و نه طبعیت حلال



بطفلی درم رغبت روزه خوات

نداشتیم چب که ایت و ایت و ایت

یکی عابد ز پار سپایان کوی

سی شستن آموختم دست و روی

که پس از اول بخت بکوی

دوم نیت آمد و اگر گفت بشوی

با نیکبخت دندان پیشین حال

که نیست در روزه بعد از زوال

فغان بس بهشت آب بر روی زن

ز رستن که سوی پیر تا زن

و اگر دستها تا برفق بشوی

ز پیش و زگر آبخ و دانی بکوی

و اگر مسح پس بعد از آن مسح پای

بدین است ختمش بنام خدای

کس از من توین شیوه به

نه پنی که فوت شد سپرد

شیند این سخن و خدای قدیم

بشورید گفت ای بنیت ربیم



نه پساک در روز گشتی خطا پست

ومن کر زنا گفت نینا نخت

نیکه را که نام آمد اندر میان

جو همواره گوئی که مردم خرنند

بخان کوی سیرت بکوی اندرم

و کر شرم از دیده ناظر است

نیاید همی شرم از خویشتن

بنی آدم مرده خوردن روا پست

بشویید که ز خوردن اینها بشیت

بیکو ترین نامه و نقش بخوان

بمنظرین که نامست جو مردم بر بند

که گفت تو اینی بروی اندرم

نه ای سینه بصر غیبان حاضر

که حق حاضر و شرم داری زمن



طریقت شناسان ثابت قدم

یکه زان میان غیبت آغار کرد

یکسی نقش ای یار شورید و رنک

بگفت از بس جبار دیوار خویش

بخلوت نشینند خدی نبهم

ورز و کر چاره باز کرد

تو هرگز غذا کرده در زلف

هم عمر نهاده ام پای پیش

ندیدم خن بخت پرشته کس

پسلمان ز جور زبانت ز ریت

بچین گفت درویش صادق پیش

که کافور پیکارت این شیت



حدیثی کرد لب بدندان کزی

نکویند خبر غیبت ما درم

که طاعت همان به که مایه پند

دو چهرست ازو بر رفیقان حرام

دوم آنکه ناش بیعت بر نه

کسی کو برد نام مردم ببار

که پیش تو کوید بد مردمان

که مشغول خود در جهان غفلت

به خوش گفت دیوانه مرغزی

من از نام مردم زبشتی برم

که بخت پروردگار جزو

رفیعی که غایب شد ای نیک نام

یکی آنک مانش باطل خورنه

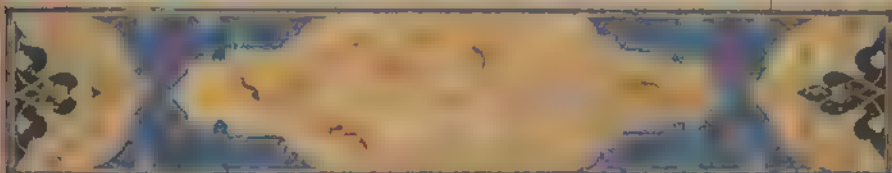
تو شکر خود از وی توقع مدار

که اندر نفسی تو کوید همان

کسی پیش من در جهان غفلت



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| یکی پادشاه مامت پسند          | کز و بر دل حشوق آید کردند    |
| حلاوت از و نقل کردن خبر       | مگر خلق تابشند از و بر حذر   |
| دویم پیر و پادشاه پاسبانی متن | که خود میدرد پرده خوشتن      |
| ز خوشتن مدارای برادر کانه     | که می افتد از خود بگردن کانه |
| سیم کز تر از روی ناست کوی     | ز فضل به شش سر چه دانی کوی   |



|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| کسی گفت با صوفی در صفا       | ندانی فلانی چه گفت از صفا   |
| بگفتا خورشیدی برادر خفت      | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت |
| کسانی که سپاه دشمن رند       | ز دشمن همسانا که دشمن رند   |
| کسی از دشمن نیارد بدست       | جز آنکس که در دشمنی یار است |
| نیارست دشمن بخاکشتم          | چنان کرشنیدن بلزد دشمن      |
| نود و نهم تی کا و رسی سوی من | که تا در بدوزی به پهلوی من  |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| تو دشمن تری کا وریے بزبان  | اگر دشمن چنین گفت اندر نمان |
| سخن چن کند تازه چپک قدیم   | بخشم آورد نیک مرد سلیم      |
| ازین نمیشن تا تو اینے کریز | که مژمنه حفت را گفت خیر     |
| سید چاه مرد اندر دست پا    | برافتنه از جای بردن بجای    |
| میان دو پس چپک چو شست      | سخن چن بدخت نیز کشت         |
| میان دو کس آتش از روشن     | نه مردیست خود در میان روشن  |



|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| فریدون دزیری سپندیده شود | که روشن دل و دورین برده شود |
| رفسای حق اول کنه داشتی   | و کز پاس فرمان شه داشتی     |
| اگر جانب حق نداری نگاه   | اگر ندانست رساند همه ز پناه |
| کمی زفت پیش ملک باد      | اگر هر روزت آسایش و کام     |
| غرض مشهور من بصلحت پدر   | ترا در نمان شمنت ای دیر     |



کس از خاص شکر نماند پست نام

بشرطی که چون شاه کردن فراز

نخواهد ترازند این خود پرست

یکه سوی و پتور و دولت پنا

که در صورت و پستان پش من

زمین را بجهت بیو سپید و کف

چنین خواهم ای نامور پادشاه

جو مرکت بود و عهد یسم من

نخواه که مردم بصدق و نیاز

غینت شمارند مردان و عا

پسندید از شیر یا رانجه گفت

ز برتر مقامی که و پتور داشت

که یسم و ز رزوی نذر و بوام

بمیر و دستان زرو یسم باز

مباد که تقدش نیاید بدست

بجسم سپیاست که کردش

بغایب جرایسی بداندیش من

جو پر سپیدی اکنون نشاید نهفت

که باشند خلقت همه کین به خوا

بقا پیش خواهند از پسم من

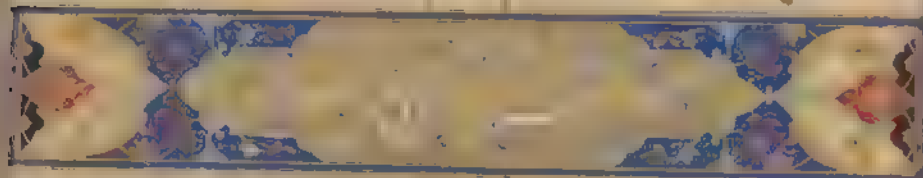
پسرت بنر خواهند و غمت وراز

که جو شن بود پیش تیر بلا

کل رویش از نازکی بر شفت

مکانش مینمزد و و قدرش در آ

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| نمیدم ز غماز سرگشته تر         | نمون طالع و بخت برگشته تر       |
| ز نادانی و تیره یابی که او پست | خلاف افکند در میان دو دوست      |
| میان دو کس جنگ چون تش است      | پنخ چن بد بخت منیرم کش است      |
| گفتند این دانه خوش و کر بار دل | وی اندر میان کو رخت و نخل       |
| میان دو تن آتش افروختن         | نه عقلست خود در میان خستن       |
| جو پندی کسی ذوق خلوت پشید      | که از سر و دو عالم زبان در کشید |
| حقیقت همین است ای دل یقین      | که خود را نه پستی ز خلق نکرین   |
| بگو آئین دانی سخن پوهند        | و کر سچا پس ز نیاید پسند        |
| که فرو آیشان برار و سر و ش     | که آونج جسد اتق نکر و مگوش      |



|                       |                         |
|-----------------------|-------------------------|
| زن خوب فرمان برپارسیا | کنده و درویش را با دشا  |
| برونج نوبت بزن بردت   | جو یاری موافق بود و برت |

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| سحر روز اگر عینم خوری غم مدار  | حشمت عکس رت بود در کنار       |
| سراخانه آباد و نسج باده دوست   | خدا را بر حمت نظر سوی است     |
| کسی گرفت از جهان کام دل        | که یکدل بود با وی آرام دل     |
| چو ستور باشد زن خور و ی        | بیدار او در بشت شوی           |
| اگر پارسا باشد و خوش سخن       | نظر در کنوی ذرشتی مکن         |
| زنجش نش دل شاکر که خوب         | که آئینه کاری پوشد عیوب       |
| نه علوا خور دپس که اند و دود و | چو علوا خور دپس که از دوس شوی |
| خیر از پری چپه ذرشت خوی        | زن دیو سیامی کج طبع خوی       |
| دل آرام باشد زن نیک خوا        | دیک از زن بد خدا یاسناه       |
| چو طوطی کلاغش بود شمشیر        | عینت شمار و خاص زلفش          |
| سر اندر جهان نه با داریکه      | وگر نه بنه تن به چاریکه       |
| تنی پای مستن به ارکش کش        | بلا ی سپهر به که در خانه خنک  |

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| زندان قافیه گرفتار به        | که در خانه دیدن برابر و کرده    |
| مفر عیب باشد بران که خدا بیا | که بانوی زشتش بود در سرا        |
| درست می برپای پیچیده         | که با بک زدن از وی برآید پیچیده |
| چون زن راه بازار کسیه دزدن   | و کرده تو در خانه بشین چون زن   |
| و کز زن ندارد هوی مرد کوشش   | سر او میل و کلیش در مرد پوشش    |
| چو در کینه جوانانست شگفت     | ز انبار کتدم فرو شوی دست        |
| زنی را که جلیست و ناراستی    | بلا بر پسر خود نه زن خواسته     |
| بران بسند حق نیکویی است      | که با وی دل و دست زن است        |
| چو در روی پیکانه نندیزن      | و کز مرد کولاست مردی زن         |
| زن شوخ چون دست در قلیه کرد   | بر و کونه بچسب بر روی مرد       |
| به پیکان حشمت کوباد          | چو پسر و نثار خانه در کوباد     |
| چو پسنی که زن پای بر جایت    | شبات از خردمند می رافیت         |



کز یزاکش در دین منک

پوشانش از چشم چکانه روی

زن خوب خوش طبع رنجت و بار

چه نغز آید این یک سخن زان دوتن

یکمی گفت پس رازن بد مباد

زن نوکن ای خواجه سرنو بهار

کسی را که پنی گرفت رازن

تو هم جو رپنی و بارش کیست

که مردن به ز زندگانی بزنک

و گزشتن و چه زن انکه به شوی

رنگن زن زشت ناپساز کار

که بودند سرشته از دست زن

و گزشت زن در جهانج و مباد

که تقویم پاری نیاید بکار

مکن سعد یا طغف بروی زن

اگر یک سحر در سنی رش کشته

جوانی ز ناساز کاری خفت

کران باری از دست این خصم چه

پنختی بکشتش ای خواجه دل

بر پیسر مردی نباید و گفت

بخان می برم کاسپا پکن زیر

پس از صبر کردن نکرد و خجسل

بشکند بالایی ای خانه سوز

خوار بگشایدید و باشی خوشی

در نهی که پوسته بارش خوری

جرا سگد زیرین نباشی بروز

روا باشد بار خارش کیست

تخل کن آنکه که خارش خوری



بهر جون زوهر که شش سینن

بر پند شش نباید فروخت

جو خواهی که نامت بماند بجای

که که عقل و فحش نباشد نیس

بسا روزی که را که پختی برود

خند و مند و پرینر کارش بدار

بخوردی درش زجر و تسلیم کن

نوا آموز را نو کرد و بختین وزه

زنا محرم مان کوفه و تر نشین

که تا چشم بر هم زنی خار و خوت

بهر را خرد و مندی آموز و رای

بمیری از تو نماند کیس

بهر جون پدر نماز کش برود

که کش و پست داری بنارش مدار

بنیک و بدش و عده و پیم کن

ز تو بخ و تهدید ایتا و به

بیاموز من ز نذر و پست رنج

اگر و پست داری جو قارون بکنج

سختی چو بر و پستی کیست

سختی چو بر و پستی کیست

پایان رسد کیسه پیسم و زر

نکرد تنی کیسه پست و زر

جود کنی که کردیدن روزگار

بختی که بدویشش در دیار

جو ریشه باشدش و پست پس

بکا و پست حاجت بر و پست پس

بمانی که سپیدی مژد از جانیست

بمانی که سپیدی مژد از جانیست

بخش دی مجوز و از بزرگان قفا

خدا و دش اندر بزرگی

مستقیم کردن فرمان

بسی زیاده فرمان

مران طفس کو جو را آموز کار

نه پسند جفا پند از روزگار

بهر زنگه و در راجت ریایان

شریشتن نماند پشیمان

سراپس که فرزند را غم نخورد

در کس غمش خورد و بدنام کرد

نمیدار از آموز کار پش

که بخت است کند بخت و ش





شبى دغو تې وودر کوى من

ز نر پس مردم دروا حېسمن

کړ وون شدار غا سغان بائى موى

چا واز مېرېد بر يد کوى

پری پکری بود محبوب من

بد و کفتم ای نصبت خوب من

جرا با رفیقان نیایم بجمع

اگر روشن کنی مجاپس با چو شمع

شندم سیه قامت سیم تن

اگر میرفت و بکفتم با جوشن

محاسن نداری خود مردان بدست

نه مردی بود پیش مردان نشت

سینه نامه تران مجنشت نخواه

که پیش از طش روی کرد و سیاه

ازان بنی حمیت بیاید کرخت

که نامر دیش آب مردان بخت

پیر کوسیان قلم نشت

پر کوز خیرشش فرد شوی دست

در بغش مخور بر هلاک تلف

که پیش ازید مرده به ناخلف



خرابت کند شاه خاند کن

برو خانه آباد کردان زن

نشاید مو پس با جتن با یک

که مر باد دشتش بود ملبلی

چو خود را بجهه مجلسی شمع کرد

تو دیگر جو پر دانه کردش کرد

زن خوب خوش بوی را پسته

در دودم جو غنچه می از و فنا

نه چون کوه که بج بر چ سنگ

بین و لغزش چو ربهشت

که شتابی بوی ندارد و سراپس

پیر از مغزو دیت از درم کن تنی

مکن بد بخزند مردم نگاه

چه ماند بناون نو خاپسته

که از خنده افتد کل و ر قفا

که چون قفس شوان بگشاید

کز آن روی دیگر ترا بست و رشت

و رشت ناک باشی ندانند سپاس

چو خاطر بخزند مردم و سی

که فزند خویشت بر آید تاه



دین شهر باری بسمه رسید

شبانکه مکر و پست بروش بیب

پری جبهه مر جاد و شاد و شاد پست

که اگر در خود خند و در پول

که بازار کاین غلامی خرید

که سپیدین رخ بود و خاطر فرب

بیکین در سر مغزو مردک شکست

که دیگر کرد و دیگر فصول

رحیل آمدش هم در آن منفه پیش  
چو پروان شد از کاروان یکدو میل

بیرسپین قلعه ز نام چیت

یکلی کشش از کاروان مدیسه  
ز غنچه تونه معرفت یکجورم

در شوت نغین کافه بونبه

جو توبنده راسی پروری  
غلام بگشاید و خشت زن

تن افکار و دل خسته و روییش  
به پیش آمدش سست لانی مهیل

سربازان عجب سرزیت

که جسته تنگ ترکان بیسی  
اگر من و کرگشت ترکان روم

در عاشقی تورو چه بونبه

بهیبت بارش کز نو بر خوری  
بو و بونده نازین مشت زن



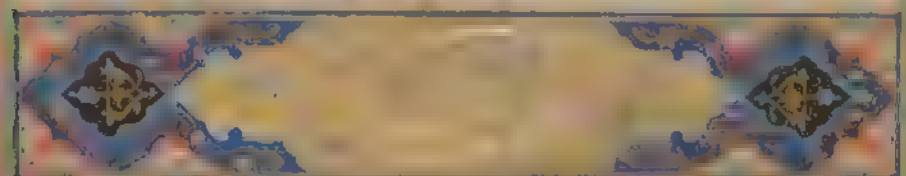


کردی شیشه خوش پیر که پاک بازیم و صاحب نظر

زمن پس فرسوده روزگار که بر پند حیرت خور و زار

از آن بخش فرما خور و کوفت که قفلت برنگ خرابند

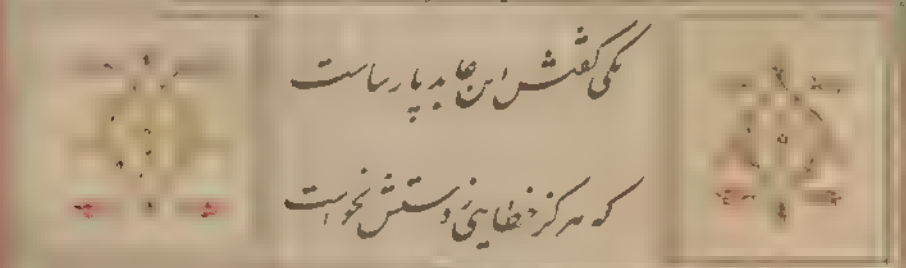
سر کار و غصه از آن در گشت که از کج شش ریمان کوت است



یکی صورتی دید صاحب جلال | اکبر دیدش از شورش عشق حال

بر انداخت چار و چند علق که شبنم بر آرد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار پر سیه کین راحه افشا دکار



رو در روز و شب در پیا بان گوه صحبت کزین ز مردم ستوه

ز تو دست خاطر فوی دوش

حواید ز قلمش ملامت بکوش

باید که غمتی ز نیست

باید که غمتی ز نیست

دل آن می رباید که این نقش است

نه این نقش دل می باید ز دست

کهن سال رو روده و بخت را

شیدان سخن مرد کا آزار ناپ

نه با هر کیس هر چه گوید رود

بخت ارادت گوید و دود

که شوریده را دل سحر بود

کارنده خود مبین نقش بود

که در صانع دیدن چه بالغ چه خرد

چه اطفال کیر دزد و هوشنیز د

که در خوب رویان چمن چگل

محقق همان پسند اندر ازل

و نه شسته بر عارض و لیرب

ثنایت بر طهر من این کتب

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| مخافت در زیر حرف سیاه     | چو در پرده مشوق دور مرغ ماه |
| در اوقات سعدی بکشد طلال   | که دارد پس رود خدین خیال    |
| مرا کین سخنماست مجلس فروز | چو آتش در درو شمای سوز      |
| نرخشم زخمان اگر بر طپند   | کزین آتش پارسه و طپند       |



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| اگر در جهان از جهان رسته است | در از خلق بر خوشی تن رسته است |
| گس از دست جو ز بانها رست     | اگر خود نماید و کحق پرست      |
| اگر بر پری خون ملک آسمان     | بدامن در آویزد دست به کمان    |

|                        |                         |
|------------------------|-------------------------|
| بیشتر از طبع ایشان است | بیشتر از زبان ایشان است |
|------------------------|-------------------------|

|                     |                              |
|---------------------|------------------------------|
| فراسم نشسته در دامن | که این زرق و شید است آفتابان |
|---------------------|------------------------------|

توروی از پرستیدن حق هیچ

به تن نماند نه خلقت هیچ

چو راضی شد از بنده زودان پاک

که اینها نکردند راضی چه پاک

بدانیش حق ارق آگاهت

ز غوغای خلشش حق را هست

از آن ره بجای میاورد و اند

که اول قدم پی غلط کرده اند

دکس بعدی شد از کوشش

زین باین زانین باین

یکی پسندید و کرنا پسند

پند از دارنید کسی بر بند

فروما ند و در کنج تاریک جای

چه در یابد از جام کیستی نای

پسندار اگر شیر و اگر رو بهی

کز نینان بر روی و جلیت سی

اگر کنج خلوت کز نیند کسی

که پر دای صحبت نازد کسی

ندمت کنندش که زرقب دیو

ز مردم چنان میگرد که دیو



وگرفتند رویت و این کار

غنی را بعبت بکاوند پست

وگرفتند نوای بگریه بسوز

وگرفتند کار نه در آید ز پای

که تابند ازین جا و گردگشتی

وگرفتند کشتی و مایه

بخانیدش از کینه دندان بر سر

وچونند که کاری بد پستش دست

وگرفتند سمت بهار و زکار

اگر ناطق طبل پریا و ده

تخل کنان از آنجا نهند مرد

وگرفتند سرش مول مرد کنیت

غیبتش ندانند و پر سینه کار

که فرو عون کر پست در عالم است

سنگون بخت خوانندش و تیر روز

غیبت شمارند و فصل خدای

خویش را بود در قفانا خویش

پس عادت بلندش کند پای

که دون پرور پست ای فرومایه

حریصش شمارند و دنیا برت

که داپش خوانندش و بخت خوار

وگرفتند خاشی نقش کر ما و ده

که پچار از بیم سپر بر کمند

گر زنده از وی کن چه دیوانگیت

تفت کندش که اندک خوریت

و کرسنه تکلف زید مال دار

زبان بر نهندش بایذاجوتغ

اگر پار سپاسی سیاحت نکرد

جهان دیده را هم بدزد پوشت

اگرش خط اقبال بودی و بهر

نه از جور مردم رها زشت روی

که یار و کنج سلامت نیست

خدا را که مانند و انباز و خفت

رئایسی ندارد پس از دیت کس

که ماش مکر روزی دیگر پست

که زینت بر اهل قیامت خوار

که بد بخت زرد از دوزخ دور رخ

پسفر کرد کانش نخواند مرد

که پیرشته و بخت بر کشته او پست

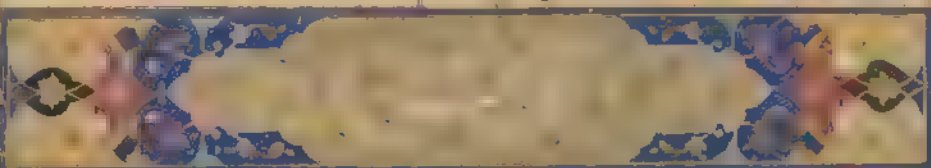
زمانه زانوی ز شهرش بشهر

نه شاه ز نام مردم زشت کوی

که پنا بهر از خبث کافوریت

بناشد شیندی که ترساج گفت

اگر فتار را جاره صبریت پس



جوانی منم مندر زانه بود

که دزد غلط جالاک و مردانه بود

مکونام و صاحب دل و حق بر پست

تقوی و بلاغات و در نحو حیت

یکی را بگفتم ز صاحب دلاان

برآمد ز سودای مسپنج روی

تو در روی همان عیب دیدی که پست

یقین بشنوا ز من که روز چنین

یکی را که فضیلت و فوسک و رای

بیک خرد پسند بروی حبا

بود خار و کل با وی ای هوشمند

اگر زشت رویی بود در پیرشت

صفای بد پست آوری خیره روی

طریق طلب کز عقوبت روی

خط عایشش خوشتر از خط و پست

ولی حرف اینجگفتی در پست

که دندان پیش ندارد دندان

کزین جنس پش پشوده و یکر کموی

ز جندان نمر چشم غفلت میت

نه پسند بد مردم نیک پین

کرش پای دانش بلغوز جای

بزرگان چه گفتند خدا صفا

چه در بند خارتی تو کل و پشته بند

نه پسند ز طای پس خرابی زشت

که نماید آئین تیره روی

ز حسرتی که انگشت بروی نهی

مکن عیب خلق ای فرومایه پیش  
بسزا و امن آلوده را حد ز نم  
نشاید که بر کس دشتی کینه  
جو بدنا پسند آیدت خود مکن  
من از حق شناسم و گر خود نمی  
بخطا مر بطاعت بایه استم  
اگر سیرت ام خوبت کر منکرت  
تو خاموش اگر من بهم یابدم  
نکوکاری از مردم نیک رای  
تو نیز ای عجب سر کر ایک من  
نیک عیب و را با نکشت نهج  
خود دشمن که در شعر سپیدی نماند

که جنت فرو دوز و از عیب خویش  
که خود را شناسم که تروا منم  
که خود را بتاویل زشتی کینه  
پس آنکه بهم پایه گوید مکن  
برون با خدای و درون با خودی  
تصرف مکن با کج و راستم  
خدایم پس از تو و انارست  
که حال پس و در میان خودم  
نیکه را بده می نویسد خدای  
به پستی زده عیش اندر گذر  
جهانی فضیلت برآور هیچ  
نفرت کند و اندرون تنها



نار و سمنه تخت نغز کوشش

بخراین غلش نیت کان بد سپند

خداوند عالم که آدم شرت

نه مر جشم و ابرو که پنی کوی پت

جو ز عنی بر سپند برار و خوش

صد دیده و یک پنش بکن

سیاه و سپید آمد و خوب و شرت

بخور نغز بسته بنید از بوت



نفس می یارم زو از سر دوت

عطایت سر موی ازو بر تنم

پتایش خداوند بخشنده را

که اوقات و صف احسان اوت

به یعی که شخص آفریند ز کل

ریش پد تا پایان شیب

جو پاک آویت بهش با بشو پاک

که شکری ندانم که در خور دوت

بگونه بهر موی شکری کنم

که موجود کرد از عدم بنده را

که او عافیت تنی از شان اوت

روان و خرد و خشنود و سوشن دل

سکر تاجه تشریف و اوت غیب

که نیکست ناپاک رنقن نجاک

پیاپی بیستان از آینه کرد  
جو رایت بودی آب منی  
جو روزی بسی آوری پوی خویش  
جراتی نه پستی تو ای خود پرست  
جو آید بکوشیدنت خیر پیش  
تو قایم بخود نیستی یک قدم  
نه طفل زبان بسته بودی لاف  
جو نامت بریند و روزی نیست  
کنار و بر ما در دل ندید  
و زحمت بالای جان پرورش  
نه رکهای بیستان درون دست  
بخوش فیه در ده دندان خویش

که مقل نمیکند و جز نکار خود  
اگر مردی از پس هر کن منی  
مکن تکیه بر زور بازو خویش  
که باز و بگردش و آورد و بپشت  
بتوفیق حق دان نه از زور خویش  
ز غیبت مد و میرسد دم بدم  
همی روزی آمد ز جفت بناف  
به بیستان ما در بر آورد و دست  
بهشت است و بیستان او جوی شیر  
ولد میوه نازنین در برش  
پس از نسکری شیر خون دست  
پیرشته در و مهر چون خویش

خوباز و قوی کرد و دندان سپهر  
بخان جبرش از شیر خاش کند  
تو نیز ای که در پردیس راه

بر اندیشه شش دایه بتان بصبر  
که بستان و شورش فراموش کند  
بصیرت فراموش کرد و گناه



خوای پسر از رای مادر بخت  
چو چاره شد پیش آورد ممد  
نه در ممد نیس روی حالت بود  
تو آنی که از یک کس رنج  
بحالی شوی باز در قفس کور  
و گردیده چون برف سوز و جراغ  
چو پوشیده چشمی ببندد بر او  
تو که شکر کردی که با دیده

دل در دمنده شش را بوز بخت  
که ای پست مهر فراموش عهد  
مکس را ندان از خود بحالت  
که امروز پالار و پیر خن  
که نتوانی از خویشتن دفع مور  
جو کرم لحظه خورد و پیه و مانع  
ندانم همی وقت رنقن بجاء  
و که تو هم چشم پوشیده

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| پیرشت این صفت در وجودت ندی     | معلم بایمونت فسم رای        |
| بصنع خداوند درسم نکلند         | بهین تایلکثت ازبند بند      |
| که انکشت بر حرف ضغش ننی        | پس آشفتگی باشد و ابلهی      |
| که بنده استخوان پی زود وصل کرد | تامل کن از بهر رفتار فرد    |
| نشاید قدم بر گرفت ز جای        | که بی گردش کعب ز نو پای     |
| که در حبل او مهر یکتخت         | ازان بخت برآوم سخت نیست     |
| که کل مهره چون تو پر خفت       | و وصه مهره در یکدگر خفت     |
| زمینی در ویصد و شصت حی         | رکت بر نیت ای پسندید خوی    |
| جوارح بدل دل بدانش غریز        | بصر داد و نیت عقل و تیز     |
| تو همچون الف برقه مایه ر       | بهایم برو اندرافت او خوار   |
| تو آری بغر خورشش پیش سر        | نمون کرد ایشان پس از بر خور |
| که پیر حسن بطاعت فرو داری      | نزدیک تر با حسین پیروی      |



با نعام خود و از دوات نه گاه

ره راست باید نه بالای راست

ترا آنکه چشم و دمان داد و کوشش

خرومند خوبان منت شناس

اگر فتم که دشمن بگوید بی پسند

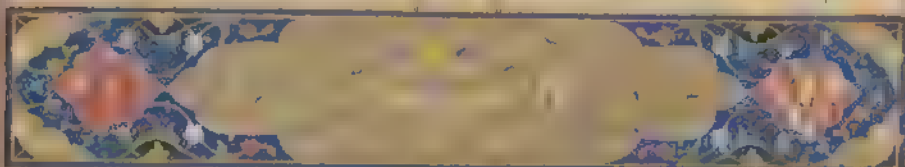
نکردت جوانم پس در کیا

که کافه هم ز روی صورت جوت

اگر عاقلی در خلافتش کوش

بدوزند نعمت منخ سپاس

مکن باری از جمل مادیوت بکن



ملک زاده زابا و سم فقا و

جو پیش فروخته کردن بتن

بزرگان بماند حیران دین

پیشش باز چیده و رک راست شد

و کز نوبت آمد نیز دیک شاه

سردمند را پر فروخته ز شرم

بگردن درش مهره برسم فقا و

سمنشتی پرشت تا کشتی بدن

اگر فیلسوفان یونان زمین

و کروی نبودی ز تن خواست شد

نکرد آن فسه و مایه در وی نگاه

شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر وی ز پیچیده می کردنش

فرستاد تخی بدست رسی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود

بعد از اینی مرد بشتافتند

مکن کردن از شکر منعم بسج

پنج سیدی امروز روی از منش

که باید که بر عود پیوزش سین

پسر و کردنش همچنان چه که بود

بچیتند و بسیار کم یافتند

که روز بسین سر براری بسیج



یکمی گوش کودک بیاید نخت

ترا تیش و ایدم که نیرم شکن

زبان آمد از بر شکر و سپاس

که ز کا به آن دیند پت گوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست

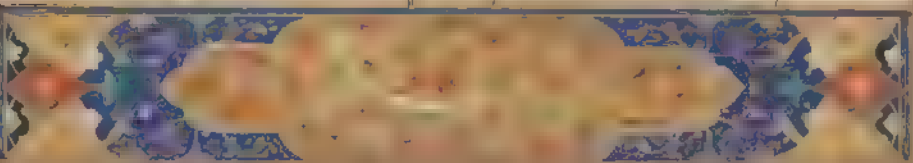
که ای العجب رای شورید و نخت

کمفتم که دیوار بسج بکن

بغیت نکرد اندش حق شاپس

بهستان و باطل شنیدن گوش

ز عیب برادر فرو کرد و دوست



شب از بهر پایش تست و روز  
خور و ماه و پروین برای تواند  
و کر باد و برفیت و باران میغ  
هم کار و اناس فرمان برند  
و کر تشنه ماننی ز سختی مجوش  
جسامم بهر توفسارش وار  
ز خاک آورد ز ملک بوی طعام  
پسل داوت از نخل و من از هوا  
همه نخل نبندان بخایند دست  
ز خارت کل آورد و از ناله مشک  
بدست خودت جسم و ابرو نکاشت  
ترانا که آن نازنین پرورد

و روشن و محسوس کیتی فروز  
قنای دل سقف سرای تواند  
و کر عجب جوکان ز ندر برق تیغ  
که تخم تو در خاک می پرورند  
که پستای ابر آبت آرد بدوش  
همی پسترا اند بساط بهار  
تماشا که دیده و مغن و کام  
رطب داوت از نخل و نخل از نوا  
ز حیرت که نخل خین کس نیست  
ز راز کان و برک ترازشان خشت  
که محسوسم با غیار شوان که شست  
بالوان نعت خین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس

خدا ما دم خون شد و دید پیش

سیرت کوی یک

کنویم و دوی و مرغ و سمک

منورت سپاس اند کی گفته اند

بروید یادیت ز فتنه شبی

ندانم کی قدر روز خوشی

ز پستان درویش در تن سال

که سکرانه کار ز بانست و پس

که می نیم انعامت از و صفتش

منورت کرم فاضل آید چو

که فوج ملایک بر اوج فلک

ز بخیر حسد را یکی گفته اند

بسی که پاپان نذر و سپیدی

که روزی امت بختی کشته

چه پست پیش خداوند مال

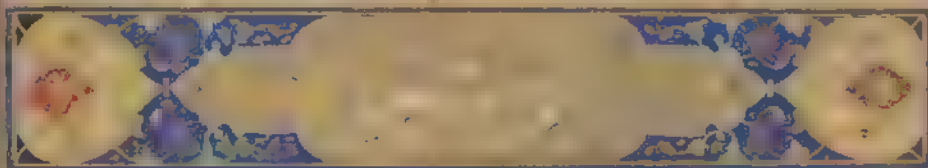


دلش بروی از رحمت آورده خوش  
و فی نظر باش بر طرف بام  
دین بود با صبا و روزید  
و شاقی پری حبه و خیل شت  
تماشای ترش خنجرش فاد  
قبای پستی که شش ز کوش  
مکر بچ سر ما برو پس نه و  
نگه کن که سلطان نبغت نخت  
مکر یکجخت فرموش شد  
ترا شب بعیش و طرب میرود  
فرد بود سپهر کاروانی بدیک  
بدای خداوند زورق و آاب

که اینک قبا پو تینم پو شش  
که پسر و ن فرستم بدست غلام  
شنش در ایون شاهی خنیرید  
که طبعش بدواند که میس داشت  
که دستان مین بر قش زیاد  
ز نخت بدش در نیامد بدوش  
که دور سپهر اشعارش فرو و  
که جو یک زرش با دوان کعب  
جو دست در آغوش آغوش شد  
جو دانه که بر ما چه شب میرود  
جو از ما فرو زمکانش بر یک  
که چای کا زاکه شت ز پسر آب

توقف کنند ای جوانان حبت  
تو خوش خفته در موج کاروان  
چه نامون و کوه و چه سنگ و رمال  
ترا کوه پیکر میون می برد  
بآرام دل خستگان در پنه  
یکی را پیش بر پتون پسته بود  
بکوش آمدش در شب تیره رکن  
بخندید در دهنه کار و گفت  
بر و شکر نژاد کن ای تنگ دست  
مکن نامه از بی نوا سیل پس

که در کاروانند پسران ست  
مها رشت در کف پیاروان  
ز ره باز بس مانند کان حال  
پیا و چه دانی که جوید میرو  
چه دانند حال دل کر سپنه  
همه شب پریشان دل خسته بود  
که شخصی می ناله از دپت تنگ  
تو باری ز دوران چه داری نخت  
که دست عیس تنگ بر بن نبت  
جو چسبی ز خوبی نوا تر کی



برینده تنه یکدم وام کرد

تن خویش را کوتی خام کرد

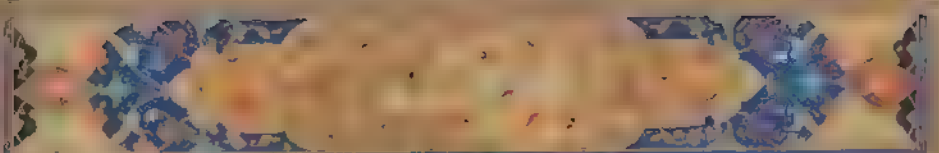
|                          |                               |
|--------------------------|-------------------------------|
| بنسایند کای طالع بد لکام | بکر ما به چنستم درین زیر خام  |
| جوناخته آمد ز خستی جوشش  | یکی کشش از جا زندان جوشش      |
| بجای آرای خام شکر خدای   | که چون مانده بند بر دست و پای |



|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| یکی کرد بر پار سپایی گذر     | بصورت چو دآندش در نظر     |
| تغایری زدو گفت بر کردنش      | بخشید درویش پس ز سنش      |
| نخل گفت آنجا از من آمد خطاپت | بخشای بر من چه جای عطا پت |
| بشکرانه گفتا پس بایستم       | که آنم که پنداشتی نیستم   |



|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| ز ره باز پس مانده می کریت  | که میکس ترا ز من درین دشت کیت |
| خری بارکش کشش ای بختیگر    | ز جور فلک خندانلی ویشگر       |
| برو شکر کن چون که بر خسرند | که آخر بنی آدمی خسرند         |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| فیضی برافتاد بستی کدشت        | بپستوری خویش مغرور کشت        |
| ز نخوت برو التفات کند         | چون سپر بر او رد گای پر مرد   |
| بروشکر کن چون بنمت دری        | که محسوس می آید ز پست بکری    |
| یکی را که در بند پنی محند     | مبادا که ناکه در انقی به بند  |
| نه آخر در امکان تقدیر میت     | که فسر و احوال من باشی افلاوت |
| ترا آسمان خط بمسجد نوشت       | فرن طعنه برو یگری در کشت      |
| برارای پهلوان بگزاره دیت      | که ز نار منع بر میانست بنت    |
| نه خو و میرود سر که جویان اوت | بغشش نشان می بود لطف دوست     |



|                          |                               |
|--------------------------|-------------------------------|
| پیشیت باری شفا در پهل    | نه بخند اکنف زور آور و با اجل |
| رتم ماند راکه جان در بدن | برآمد چه سودا بکین در و من    |



یکی کوزه فولاد بر مغسله خورد

پس گفت صندل باشد بد

پیش نه تاوانی سبز

پسین کن با قضایب نیز

مرون تابو و قابل شرب اکمل

بدن تازه رویت و پاکیزه شکل

نسیب انماین فاخر و تسام

سرباهم نماند طبع طعام

فراجت تر و خشک و کرسد

مرکب ازین جا طبیعت مرد

یکی زین جوهر یکدیگر یافت و

پس از وی لطفیت شکست

بگر با و سپرد نفس کند ز و

و کرد یک عده بنجوشد طعام

و اینها نه بند و دل را نه نشاند

توانایی تن مدد از خویش

بختش که کردید بر تیغ و کار

بعد روی تو پیش منی بزمین

که اینست پیچ و ذکر حضور

نخست و اراوت بدل بر نهاد

تف عده جان در خروش آورد

تن نازنین را شود کار خام

سری پستی با هم نه نشاند

که لطف جقت میداد پرورش

نمی حق شکرش نخواهی گذارد

نارنگا کسی ز خود را بسین

که دار نباید که باشد عزور

بس این بنده بر آستان سر نهاد

که از حق نه توفیق خیری رسد

کی از بند خیری بغیری رپد



تنه دیدم از عالج و سونمت

مرصع دور جاسقیت نمت

بخان صورش کرده مثال کر

که صورت نه بند و از آن خجتر

ز سرناجیت کاروانهاراون

به دیدار آن صورت بی روان

کلیع کرده رایان چن و بکل

به سدی و فازان بنجکل

زبان آوری رفته از سر مکان

تضرع کمان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماسدا

اگر حق جادی پرستند چرا

منه که با من سرو کار بود

نرمی پر سپیدم از بر من

سریشت این تا توان چینه

نیز روی و پیش نه یارای پای

نیز منی که چشمش از کمر بابت

برین سینه و پیش و شمن سزفت

مغاز از خبر کرد و پیران دیر

فتادند کبریا بازند خوان

بگو کوی و هم حجره دیار بود

عجب دارم از کار این بقعه من

مقیه با بخلالت وزنه

درش نیکنی بر نخیزد ز جای

و فاجتن از سنگ جمان خطا

چو پیش از چشم و سن سزفت

ندیدم در آن انجمن خوشیر

چو یک در من از بر آن استخوان



فروماندم ز جاده بسجود غریق  
پوشنی که جا بل کین اندرست  
مین بر من ز پست و دم بلند  
مرا نیز بخش این بت خوش است  
بیع آیدم صورتش در نظر  
تو دانی که فزین این رفته  
چه مغیبت در صورت این صنم  
بر من ز شادی برفروخت روی  
پسوات صوابت و قدرت چیل  
بسی جون تو کردیدم اندر سر  
بخین بت که صبح از بجا گشت  
اگر خواهی امشب هم اینجا باش

برون ز مدار اندیدم طریق  
سلامت به تیلدم اولین اندرست  
که ای پست تفسیر و پستاد زنه  
که شکی خوش و قامت و لکش است  
ویکن ز معنی ندارم خبر  
نصیحت کر شاید این بقعه  
که اول بر پستند کاش منم  
پسندید و کف ای بسندید خوی  
بمنزل رسد سر که جوید دلیل  
بتان دیدم از خویش تن لی خبر  
بر آرد بیندوان و اوار و پست  
که فدا شو و پیران بر تو فاش

شب انجا بودم بفرمان سپهر  
بشی بهجو روز قیامت دراز  
کشیشان همه گزینا ز رو آفتاب  
مگر کرده بودم کناسی عطیم  
همه شب دین قیسه غم مبتلا  
که ناکه دمل زن فرو گفت کوس  
خطیب پیله پوش شب بی خلاف  
فتاد آتش صبح در پخته  
تو گفتی که در خط زنگبار  
مجان پیله کارنا شسته روی  
پس ز مرد در شش و از زن نماد  
من از غصه رنجور و از خواب پست

جو پشترن بجاه منداست اسیر  
مجان کرده بر من و خوین من  
بغله با جو مردار و آفتاب  
که بروم دران شب غدا بایم  
یکم دپت بر دل سیکه بروعا  
نخواند از قضای بر من خروپس  
بر آورد و شیشه روز از غلاف  
بیکدم جمانی شد لغو خسته  
ز یک گوشه ناکه در آمد تمار  
پندید آمدند از دور و دشت و کوی  
دران بتکده جای از زن نماد  
که ناکه متشال برداشت و

بیکبار از ایشان برآمد خروش  
خو تجانه خاله شد از این سخن  
که دهنم ترا پیش مشکل نماند  
جو دیدم که جسل اندر محکم است  
نیارستم از ذکر حق هیچ گفت  
جو پستی ز بر دپت راز و دپت  
زمانی بسا و پس کریان شدم  
بگریه دل کا فران کرد میل  
و دیدند خدمت کمان سوی من  
شدم غدر کویان بر تخت عاج  
بمکت رایگی بویه دوم بدپت  
بتقلید کا فر شدم روز جند

تو گفستی که اریا در آمد جوش  
بر من نمده کرد خندان بمن  
حقیقت عیان کشت و باطل نماند  
خیال محال اندر و مدغم است  
که حق را باطل نباید نهنت  
نه مردی بود خپ او پست  
که من ز آنچه گفتم بشیان شدم  
عجب نیت کر سک کرد و میل  
بغرت گرفتند بازوی من  
بگریه ز کوب بر تخت پاج  
که لغت برو باد و برت پرت  
بر من شدم و مقالات زند

جو دیدم که در دیر کشته امین  
در دیر محکم به پستم بیشه  
نمکه کردم از زیر تخت وز بر  
پس پرده مطر و وی آذر پرست  
بنفوسم در آن حال معلوم شد  
که نابجا چون در کشد ریساک  
بر من شعله از روی من شرمنا  
بتنازید و من در پیش تا ختم  
که دانستم از زندان آن بر من  
پسند که از من برار و دمار  
جواز کار مفید خبر یافت  
که که زندان باش مانی آن بی منر

کنجیدم از نسری در زمین  
و دیدم جب و راست چون عقرب  
یکه پرده دیدم مکنل زبر  
بجا و پر ریسائی بدیت  
جو داد و کاس من بر و موس شد  
بر آرد و منم دپت فریاد خوان  
که شغفت بود و بخیه بر روی کار  
نکونش بجای در انداختم  
بماند کند سعی در خون من  
مبادا که پرش کنم آشکار  
ز و پتش بر آور جو دریافته  
نخچه ترا زند کاسینه و کر



و کر پیر بخت مند بر دست  
نویسنده را پای در پی سنه  
تماش کن بشم خوب آن جنبش  
چو دیدم که غوغا بر آن خنجر  
چو اندر نیستانی تش زدی  
مکش بچه مار مردم کز آس  
چو ز بنور خانه بیا شومستی  
بچاکب تر از خود پسند آید  
در او را و سعدی بنده است  
ببیند آمدم بعد از آن رستخیز  
از آن جمله پیغمبر که بر من گذشت  
در اقبال نماید و بکر سعد

اگر دست یابد به دست  
چو رفیق دیدی مانس مدد  
که از مرد ده سر گزیناید حدیث  
رها کردم آن بوم و بکر خنجر  
چو شیران پر منیر اگر کعبه دی  
چو کشتی در آن خانه و کرمیاس  
کز یار محلت که کرم او مستی  
چو افتاد دامن بنده آن کبر  
که چون پای دیوار کند یاست  
وز آنجا براه من تا حیدر  
و نام جزا مرد و شیر گشت  
که ناما در براید چو او متبل و بعد

ز جور فلک داد خواه آدم  
دعای این دولت مند و وار  
که هر هم نهادی در خوردیش  
چو این شکر نعمت بجای آورم  
فرج یاقم بعد از این بند ما  
یکی آنکه هر که در پست نیاز  
پاداید آن لعبت چسبیم  
بدانم که دستی که برداشتم  
نه صاحب دلان دست بر می شدند  
در خیر بازست و طاعت و لیک  
همین است که در بارگاه  
کلید قدرت در دست کس

درین سایه شتر پناه آدم  
خدا یا تو این سایه پندیده دار  
که در خورد اکر ام و انعام خویش  
و کر پای کرد و بخدمت پریم  
منورم مگوشش است آن پند ما  
بر ارم بدرگاه دانای راز  
کنز حاک در چشم خود پسیم  
بازوی خود بر غیر ا شتم  
که پیر رشته ارنیب در می شدند  
نه کس تواناست بر فعل ملک  
نشاید شد حبه بفرمان شاه  
توانای مطلق خداست و بس

پس ای مرد پوسیده بر راه راست  
چو در غیب بگوینا دست سرت  
ز زبور کرد این جلاوت پدید  
چو خواهد که ملک تو ویرا کنند  
و گزاشد شش تو بختا شیشه  
مکتب مکن بر ره راستی  
پنخ سودمندست اگر شنوی  
مقامی پای کرت ره دمنده  
ولیکن نباید که شها خورپ  
نوستی که رستمی بر پیم

ترا نیست منت خداوند راست  
نیاید ز خونی تو کردار رشت  
همانک پس که در مار زمر آفرید  
نخست از تو خلقی پریشان کند  
پس از خلق از تو آسایشه  
که دستت گرفت و برخواستی  
بر دامن سی کر طرقت روی  
که بر خوان غمت سهاط ننهد  
ز درویش و امانده یاد آوری  
که بر کرده خویش و اشقینم



[بشی در جوانی و طیب و نعم]

جوانان شستیم خدی شسم

چو بیل سرایان چو گل تازه روی  
 جان دین سپری ز ما بر کنار  
 چو فندق دمان ز نسج بسته بود  
 جوانی فرارفت کای سپهر مرد  
 کی سپهر بر از گریبان غنیم  
 بر آورد سپهر سال خور و انفت  
 چو باد صبا بر گلستان وزل  
 چو تا جوانست و سر سبز و خند  
 بهاران که باد آورده پد شکست  
 نه زنده مرا با جوانان چمید  
 بقید اندر مسموم به بازی که بود  
 ز شوخی و اکلند غلغل کوبی  
 ز دور فلک لیل مویش نهار  
 ز چون مالب از خنده چو بسته بود  
 چه در کج خسرت نشینی مد برد  
 بآرام دل با جوانان بحسب  
 جواش کمر تا چه سپهر اکفت  
 چمید درخت جواز اسپند  
 سگسته شود چو نبرد وی رسید  
 بریزد درخت کشتن با خشک  
 که بر عارض غم بسج سپری و می  
 و ما دم سر رشته خواهد بود  
 که ما از غم ششیم دست



چو بر سر شست از بزرگی عبا  
نظاره رفت باز بر پر ز باغ  
آنگه جلوه طاف پس صاحب جلال  
مرا غلغله شک آمد ز دور و  
کشتان را طراوت کشت  
مرا بختی به جان پر بر عصا  
مسلم جو از ابر پای حبت  
کل سپرخ رویم نگر از ناب  
سوس خست از کوه کان نامام  
مرا باید اکنون چو طفلان گریست  
کو گفت اقم که ناریستن  
هم از باد ادا در کلبه بست

و کرشم عیش جوایف مد  
نشاید چو بیل تاشای باغ  
چو منو اهد از با بیکند و پال  
شمار اکنون میرسد پیله نو  
که کل دست بند و چو پر مرده  
و کرکتیه بر زندگانی خطا  
که پران بر بد استغانت بست  
فرو رفت چون زد شد آفتاب  
چنان زشت نمود که از سپهر خام  
زشت مکنان طهارت بست  
به از ساطع و خطا رست  
به از سپود سهر مایه دادن دست

جوانان ساند سیاهی نور  
برو پر سکیں سفیدی کور



|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| شب خوابم اندر بسیار فید     | فروست پای دوید بخت        |
| شتر با نی آمد بول و ستیز    | زمان شتر بر سرم زد که خیز |
| مرا همچو تو خواب خوش در پست | ولیکن ما بان پیش اندر پست |
| تو که خواب پوشش ما بک رحیل  | نخیزی در کے رپی در پیل    |
| مکر دالینا دئی برون ز بس    | که بر نخیزی با یک جرس     |
| فرو گرفت طلب شتر مار بان    | بمزل رسید اول کار روان    |
| حک موشیاراں فرخند بخت       | که پیش از دهل سازد بخت    |
| بر خشتگان تا بر اند سپه     | ز پندره خشتگان را اثر     |
| سبس بود و رو که برخواست فرو | پس از قهپدار بود فرو      |
| یکی در بباران بفتاند جو     | که کند مستان بوقت درو     |

کنون یه ای خفته پیدار بود

چو شیت برآمد بروی شب

من امروز برکنده ام غم امید

دریغ که بدشت عمر غم نیز

گذشت آنچه در نا صوابی گذشت

کنون وقت شمت اگر پروری

بشد قیامت مرومک دست

کرت چشم محنت و تیر کور

بایه توان ای سپر سود کرد

کنون کوشش کعب از کم در گذشت

کنونت که شمت اشکی بار

نه پوسته باشد روان بدن

چو مرک اندازد از خوابت چو

شبت روز شده دیده بر کن خواب

که اقدام اندر سیاهی سفید

بخوابد که شت این مر چپه نیز

در این سپردم در نیایی گذشت

که امید داری که حسن من بری

که وجهی ندارد محبت شست

کنون کل که شمت نخورد دست مو

چه سودا فته از آنکه سپر مایه خور

نه وقتی که سید با از سر گذشت

زبان و دانت عذری پاره

نه هموار و کرد و زبان در و من

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| کنون بایت غم نصیب گفت    | نه چون نفس ناطق ز کفین نجفت |
| زوانه کاس بشنوا موز قول  | که فردا گیرد پیر سپید بول   |
| عنیت شش را این که انفس   | که پی مرغ غمت نزارد قفس     |
| مکن سحر ضایع با فسون جوف | که فرصت عزراست الوقصیف      |



|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| میلان و پس دشمنی بود و چنگ | سوار کبر بر یکدگر چون تنگ    |
| زودیدار هم تا بجای زمان    | که بر مرد و شک آمدی آسمان    |
| کی را اجل بر سپهر آردش     | پیرامد بر روزگار انعمش       |
| بداندیش ویرا درون شاد گشت  | بگوشش پس از مدتی بر که گشت   |
| شبتان که ریش در اندوده     | که وقتی سریش ز اندوده دید    |
| ز روی او تبا ز روی زور     | کی تخته بر که نش از روی کور  |
| خامان لیش آمد و سب از      | همی گفت با خود لب از خنده از |



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| خدا وقت مجموع آن پس که بود   | پس از مرک و دشمن در اغوش دست  |
| پس از مرک آن پس نباید گریست  | که روزی پس از مرک دشمن برنت   |
| بهر تاج و دیدش از مغاک       | دو چشم جان پیش آگند و خاک     |
| و خودش که قمار زندان کور     | شش طعمه کرم و تاراج مور       |
| چنان گشتش آگند و خاک استخوان | که از عاج بر تو تیا سپهر دانه |
| ز دور فلک بدر رویش هلال      | ز خور زمان سپهر و دشمن خلال   |
| کف دست و سرخه زورمند         | جدا کرد ایام بندش رنبد        |
| چنانش بر رحمت آمد ز دل       | که سیرشت بر کورش از گریه کل   |
| پشیمان از گریه و خوی زشت     | بنمود و بر سگد کورش و شت      |
| مکنش دمانی بربک کسی          | که در مرت نماز پس از دوی صبی  |
| عجب کرد تو رحمت نیاری برو    | که بگریست دشمن بزاری برو      |
| ترا شود نسیر روزی چنان       | که بروی بسوزد دل دشمنان       |

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| که در دل دوست رحم آیدم    | چونیک دشمن بجا یدم       |
| بجای رسد کار سپهر ویر زود | که گوئی دروید هم که بنود |
| ز دم تشنه بکروز بر تل خاک | که بوشش آمد ماله در دناک |
| که زهار اگر مردی آستند تر | که چشم و بنا کوشش و دوست |



|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| یکی بر در پا دشتی ستیز      | به هم سپهر دش که خوش برز    |
| که قمار در دست آکسینه توز   | همی گفت با خود بزاری و سپهر |
| اگر دوست بر خود نیاز زردی   | کی از دست دشمن جفا بر دپی   |
| بهل تا چو دشمن بر بند پوست  | دستی که بر خود پا زرد دست   |
| تو با دوست یکدل شو و یک سخن | که خود خدش بر اید زین       |
| نه پذیرم این زشت نامی گنوت  | بخشود دشمن آزار و دوست      |
| تو از دوست کر عاقلی بر مگرد | که دشمنین زد که در تو کرد   |

کیا نام مردم تنگ پس خور و  
خنک کشش امیس اندر رس  
ترا بامنت ای فلان آشتی  
در غایت فرموده دیورشت  
رواداری از جمل و ناپاکیت  
طریق بست آرد صلیحی خوب  
که کلک صورت نه بند دامن  
و کر پست قدرت نزاری بکار  
و گرفت از انداز هر دو سب  
فرا شو چو پنی در صلیح باز  
مرو زیر بار کناه ای سپه  
پی بخت مروان بایش شمت

که برخواست لغت بر امیس کرد  
که هرگز نیدم تنگ پس اسب طبع  
چو اتع پکار برد آشتی  
که دست ملک بر تو خواهد نوشت  
که پاکان نرسند ناپاکیت  
شغنی بر کنیند و عذری کوی  
چو پمانه پر شد بدوز و دمان  
چو چارگان دست زاری بر آ  
چو کشتی که بدرفت بیک آبی  
که ناکه در توبه کرد و دمنه از  
که حال عاصبه بود در سپهر  
که هر کین سعادت طلب کرد و شمت

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| و سپه کن تو دنبال دیو سپه | نه انم که در صالخان کی رسه |
| نمیر کسی را شفاعت کراست   | که بر جاده شرع تمیز است    |
| رو راست رو تا منزل رسه    | تو بر رونه زین مثل واسه    |
| چو کاوی که عصا چشم مست    | دو انا شب شب سماج که مست   |



|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| همی دیم آید ز عجب صحنه     | که عیدی بون آدم با پدر       |
| بیارحی مشغول مردم شدم      | در آشوب خلق از پدر کم شدم    |
| بر آوردم از مول و وحش غروش | پدر ناگهان غم بالید کوشش     |
| که ای شوخ چشم آخرت چند باز | بکشم که دستم زوا من مدد      |
| به شاه انداختن طفل حسد     | که مشکل بود را و ناوید و پرد |
| تو هم طفل را می بستی افتیه | بر و دامن نیک مردان کینه     |
| مکن باند و مایه مردم نشست  | چو کردی نیست فرو شوی دست     |



بهر اک پاکان او ز چنگ  
میرد ان بقوت ز طغیان کند  
پاموز رفت را از آن طفل خرد  
ز بخیر ناپار سایان پرست  
اگر حاجتی داری این صفت گیر  
بر خوشه چن با شش صفت  
ای صمیمان محراب این  
بشاید زوی از که ایام میل  
کنون حبه و باید انبار گشت  
یکی غنیمت داده نوده کرد  
بشی مت شد آتشی بر فروخت  
دگر روز در خوشه چنی نشیت

که عارف نزار و زور بکند  
مشایخ خود بویار بچکند  
که چون استعانت به میرد  
که در حلقه پارسایان نشیت  
که سلطان این در ندارد گیر  
که کرد آوری حسنه من معرفت  
که فردا نشیند بر خوان مد پس  
که صاحب مروت ترا بد طغیل  
که فتنه و انمانده باز گشت  
ز بیمار روی غایب آسوده کرد  
کنون بخت کالیوخر من بسوخت  
که یک جو ز حسنه من نماند شیت

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| چو کشته دیدند درویش را         | یکی گفت پرورده خویش را     |
| نخواستی که کردی چسب تیر و روز  | بدیو ای کس من خود سپوز     |
| که از دست شد عمت اندر بی       | تو آنی که در خرمن آتش زدی  |
| فضیحت بود خوشه اندوش           | پس از خرمن خویش تسووش      |
| کمن جان من تحسم دین و روز و دا | ده خرمن کنک نامی بباد      |
| چو کشته شتی در افتد بپند       | ازو کنک بختا کبر بند       |
| نوش از عقوبت در غم و کوب       | که سودی ندارد فغان زیر چوب |
| راز از کرم غفلت سرت            | که فردا من اند خجل در رت   |



|                        |                        |
|------------------------|------------------------|
| همی بر زد چو یاد ایدم  | مناجات شوریده در دم    |
| همی گفت شوریده و لغتار | الهی بخش و بذلم مدار   |
| که مکلف با حق براری نی | مستغن که دستم کمر د کس |

مطقت بخوان یا مرا از دم

تو دانی که میکنم چاره ایم

نمی توانم نفس برکش چنان

که با نفس و شیطان در ایام

بر دامن رامت که راسی به

خدا یا بذات خداوندیت

بیک حجبت احرام

بگنجه مردان شیر زن

بطاعت پران آراسته

که ما را در آن ورطه کفین

امیدت از آنکه طاعت کنند

بپاکان کز آلاشیم دور دار

ندارد و بجز آستان سپهر

فرومانده نفس اماره ایم

که عقلتش تواند گرفتن حسن

معصاف پلکان نیاید زمو

وزیر دشمنانم پیاسه به

باوصاف بی مثل و مانندت

بدفون شراب علیه السلام

که مرد و غار استم از دزن

بصدق جوانان نو خواسته

زنک دو کشتن بغیر ما در پس

که بی طاعت از شفاعت کنند

و گردنی رفت معذور دار

پیران شت از عبادت دوتا  
که چشم ز روی شعاع مسند  
چراغ یستم در راه دار  
بگردان زنا دیدینه دیدم  
من آن دره ام در سوای نوب  
ز خورشید لطف شعاعی بسم  
بدی ای که کن که بهتر کس است  
مر اگر گیری با صاف و داد  
خدا یا بذلت مران از درم  
ور از جل غایب شدم روز چند  
چه عذر آرم از شک تردمی  
فقرم بجرم کفایم مکسیر

ز شرم کینه دیده بر پشت پا  
ز باغم بوق شاد دست نمید  
ز پختنم دیت کوتاه دار  
مده دست بر ناپسند مده ام  
که بود و عدم را حقار کم کسیت  
چرا در سعادت نه میبسم  
که از شاه القاتی بست  
نبالم که عفو است نه این عده ام  
که صورت نه بند و در و کرم  
کنون کایدم در برویم مسند  
مگر غر پیش آورم کای پغنه  
غنی را از خشم بود و خستیر



چه باید از ضعف عالم گرفت

خدا یا بخل شکستیم عهد

چه جز نیزه از دست سپرد

سهم مرید کردم تو بر سهم زدی

ندم من هر حکمت بدری برم

اگر من معصم پندم قوتیت

چه زور آورد با قضا دست جدد

همین تخت بر من نه قضیر

چه قوت کند با خدا ای خودی

که حکمت چنین میرود بر سرم



منی در روی جهان بسته بود

پس از چند سال آن گنومید گیش

بپای بست اندر بامید حیر

که در مازده ام و سیکله ای صغیر

بزارید در حدتش بار بار

تی چون بار و مهات کس

نبی را بخت میاں تبه بود

قضا حالنی بشن آرد پیش

نبالیه چپار و بر خاک ویر

بجا آمدم جسم کن بر تنم

که میخس با من نشد کار بار

که نتواند از خود بر اندک پس

بر آشفته گاهی پی بند خضال  
مهی که در پیش دارم برار  
منور از بت آلوده رو بخاک  
حقایق شناسی درو خیر شد  
که این دن هر کشته بت پرست  
دل ز کفر و دست از جناب شبت  
فرو رفته حلقه درین سگش  
که پیش صنم پر ناقص حقول  
اگر از دور که ما شود دینیه رو  
دل از بر صمد باید ای دوست بت  
محالست اگر سپهر برین درین  
خدا یا معصوم کجا را آدم

با بطل پرستیدمت چند **مهر**  
و گریه نوح هم ز پروردگار  
که کاشش برادر دیزدان پاک  
سر وقت صافی بروسته شه  
منورش بر از خمر تجمیست  
خدایش بر او را کای که حبت  
که پنجاهی آمد بکوشش دشر  
بسی گفت و قوشش نیامد قبول  
پس آنکه چه منورق از صنم تا صمد  
که عاجز ترست از صنم هر چه بت  
که باز آیت دست حاجب تپه  
تقی دست و امیدوار آدم

تنبیدم که پستی ز تاب نه پنه  
نبالید بر آستان کرم  
موزن کرپاں کر قش که منین  
چه شایسته کردی که جوی شست  
بخت این سخن پر و کرمیت مست  
عجب داری از لطف پر و کرم  
ترا می گویم که عزم پذیر  
همی شدم دارم ز لطف کرم  
کسی که سپهری در آرد پای  
مس آنم ز پای اندر آقا ده سپه  
نگویم ز بریکه و جا هم بخشش

معبود مسجدی در دوید  
که یارب بفر دوس اعلی برم  
سک و مسجد ای غافل اغفل و دن  
منی نه پست از باروی رشت  
که مستم مدار از من ای حاجت  
که باشد کنه کار امید و  
در توبه باز است و حق دیکه  
که خوانم که پیش عفو ش عظیم  
چو دستس کنیری خیر و ز جی  
خدا یا فضل خودم دست کبر  
فردا نیکه و کنا هم بخشش

اگر یاری اندک نخل و اندم  
 تو پناه و محافظ از یکدگر  
 بر آورده مردم ز سپهر و خورشید  
 بناد این از بندگان سرشته  
 اگر چه من بخشی معتد از جو  
 و گر گم سیدی بقدر گناه  
 کرم دست گیری بجای رسم  
 که زور آورد و گرتو یاری سپه  
 دو خواننده باشد محشر فریق  
 عجب که بود را هم از دست راست  
 دلم میدهم وقت و وقت این امید  
 عجب دارم بشهرم دارد  
 بنا بخرودی سحره کرد اندم  
 که تو پرده پوشی و ما پرده در  
 تو بانه در پرده و پرده پوش  
 خداوند کار اقل در کشیده  
 نماند گرفتاری اندر وجود  
 بدو رخ فرست و تر از خود  
 ورم بطنی بکینه و کسم  
 اگر چه چهره استکباری می  
 ندانم که امین و مندم طریق  
 که از دست من حسنه بدی است  
 که حق شهرم دارد ز موی سفید  
 که شهرم نمی آید ز شوشین



|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| چو حشر روان گشت و قدر بلند | نه یوسف که چندان بلا دید و بند |
| که معنی بود صورت غیب       | نه عفو کرد آل یعقوب را         |
| بضاعت مزاجشان زد کرد       | بگردان بدشان مقتدر کرد         |
| برین بی بضاعت بخشش ای عزیز | ز لطف همین چشم داریم نیز       |
| که بی شش فعال پسندید       | کس از من سینه ناه تر دید نیست  |
| انیدم بآمرز کار نیست       | جراین کا عمتادم بایر نیست      |

بضاعت نیاوردم الا

خدا یا ز عفو مکن ناهید

این کتاب مستطاب که مسمی بویستان است خط سلطان الخطایین سلطان علی

شهد است رحمه الله علیه





卷之四





1841















